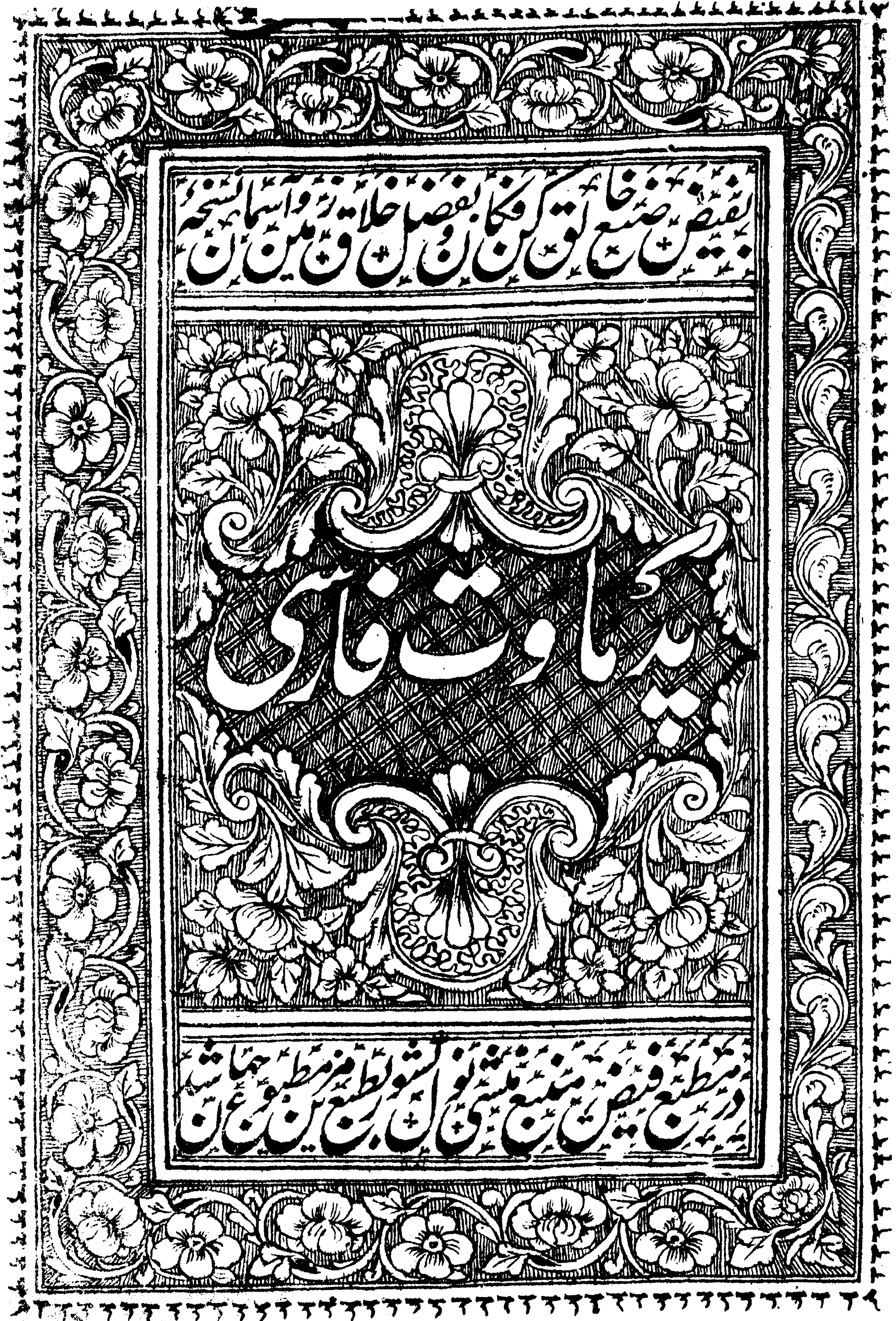

بفیض صنع خالق کن فکان و بفضل خلاق زمین و آسمان نسخه
پندنامه فارسی
در مطبع فیض منبع منشی نولکشور بطبع مزین و مطبوع جهان شد




ای نام تو نقش لوح جانها / در مانده بوصف تو زبانها
وصف تو بهیچ سر نگنجد / کنه تو بعقل در نگنجد
توحید تو هر که کرد تضمین / بر آتش کوفت پای چوبین
در تو بسخن رسد نتوان / حرفت بقلم کشید نتوان
در فکر تو عقل داغ داغ است / بر روغنت آفت چراغ است
از حرف تو خامهٔ سحرکار / خود کام زند بپای افگار
زین خامه چه وصف تو تراود / موی بچه روئی شعله کاود
کشتی بکناره کی برد راه / دریا همه ژرف بحر کوتاه
این راه بسیر کلک ذوفن / چون راه رود بپای گرگن
جادو سخنان سحر پرداز / در پردهٔ راز تو کم آواز
چون گشت کهن انگشتت چون / نرگس همه تیغ گل پر از خون
شانه زدهم از مژه اعبدسان / نگشود گره بطرهٔ راز
هر کس بگنه او سری داشت / در پنجهٔ موم اخگری داشت
هر کس که بزد چنین ترانه / در آتش ریخت پنبه دانه
انگشت کجا نهد خردمند / ناخن بسواد نکته در بند
هر چند که خامه تا ز سر کرد / تا رسته ز نقطه‌اش گذر کرد
این راه که پای محرمش نیست / این حرف که حرف همدمش نیست
هر منزل او بکوچهٔ تنگ / و هر قدمش هزار فرسنگ
بر صنعت او که دست دارد / از بحر که موج بر شمارد
هیهات که خامه نقش پیداست / وین نقش برون خون چکیداست
این خشک نی تهی میانه / کی در دهد از شکر نشانه
ایوان جلال او بلند است / نی جای فکندن کمند است

پوشیده جمالش از همه روی / خلق از همه سوی در تگاپوی
این دیده که نور او سیاه است / کی در خور پرتو اله است

آباد کن خراب حالان / پرواز ده شکسته حالان
بربست جهان هیچ هیچش / آراست بچار آخشیجش

بنگر بچه پای او بصد ناز / در بیضه چگونه کنند پرواز
بنشاند خرد بکامرانی / بگماشت نظر بدیده بانی

بر قصر و باغ تا بدان بست / بر تخته جسم نقش جان بست
صد تخم بیک ثمر نهفته / صد خوشه بدانه در نهفته

گر او ندهد بچشم افسون / کامی نزند نگاه بیرون
مقراض زمرد و پای آراست / تا قطع کند ره کج و راست

او حکمت بی زوال دارد / اندازه هر محال دارد
گر روح دهد بشاخ اشجار / هر برگ زبان شود بگفتار

داننده از آنچه در صور نه / بیننده از آنچه در نظر نه
دانای رموز نکته سنجان / صراف زر نهفته گنجان

او عیش دهد بجان غمناک / او بخیه زند بدامن چاک
سیراب فیض اوست پر در / لب تشنه نور او مه و خور

یک در بهزار رشته سفته / یک گل بهزار جا شگفته
یک ذات و صد آئینه مقابل / آتش زده نور او بهر دل

یک دانه صد هزار خرمن / یک شمع هزار خانه روشن
یک نور هزار چشم بینا / یک باده بصد هزار مینا

هر جا و بهیچ جا نشان نه / پیداست و از خرد نهان نه
طراح هزار طرح مشکل / نقاش نگارخانه دل

صد گونه بیک سخن زبان داد / صد قفل بیک کلید بکشاد
آنرا که بخورده سخن داد / خلوتکده را در انجمن داد

هر که ز خویش دور تر راند / گردی ز غبار عصمت افشاند
بر صنعت خود بخود بنازد / با خویش نهفته عشق بازد

گه کوزه ز گل همیکند ساز / گه کوزه بکوزه میشکند باز
در عطر نسیم فتح داده / در نغمه غذای روح زاده

از بهر شکر و نمک که در داد / در ذائقه امتیاز بنهاد
از نور نظر بصیر کرده / در شش جهتش اسیر کرده

بر سامع کرده غرفها باز / تا فرق کند میان آواز
با لامسه داد قوت لمس / خود داشته روح بدین خمس

هم گوش کلال داند این راز / کز کوزه گل چه آید آواز
این نقش به پرده چون توان گفت / کین نغمه دماغ دل بیاشفت

هشدار که مست خفته نتوان / کاشانه ز خس شرار بازان
اندیشه اگر کنی ز ذاتش / ور سینه گریختی ز آتش

مهماز مزن بعقل فرو فن / کاشتر برود بچشم سوزن
بر می چه خروشش اندرین راه / آن به که خموشی اندرین راه

این مایه بقدر دسترس نیست / این باده نصیب هر مگس نیست
یک قطره برون نداد زین چاه / صد قافله تشنه مرد در راه

وصفش ز زبان تو چه آید / این عقده مگر خود او گشاید

## مناجات در حضرت قاضی الحاجات که بی وسیله استغفار تا در عفو بر گنهگار است عز اسمه و جل ذکره

ای بستهٔ تو اتکل دل
آسان کن صد هزار مشکل
ای چهره گشای خوبرویان
ای خلعت بخش مشکبویان

در روضهٔ تو طبع بادپیما
در فکر تو عقل شعله پا لا
در هر صدف از تو گوهر ناب
در هر گهر از تو موجهٔ آب

از موج تو بحر قطره آسای
وز بحر تو آسمان حبابی
از هر ملکی سوی تو راهی
وز هر گردی ز تو سیاهی

دست من و کار تو چه نسبت
پای من و راه تو چه نسبت
شکل تو کجا و لوح نقاش
خورشید کجا و چشم خفاش

نقشت بخیال چون توان بست
بی شیشه خون جگر چون توان بست
بیرون ز قیاس تیز رایان
برتر ز خیال دل‌خفایان

از نقد تو دست عقل خالی
در راه تو رخش وهم بالی
چون مرغ کبابم اندرین خوان
افشان نمکی از آن نمکدان

من بوده‌ام ازین زمانه دلتنگ
فیض تو گشاده چشمه از سنگ
چون آب بگلشنش رشاندی
وین تازه نهال در نشاندی

از دست درازی خزانش
در فصل بهار رده امانش
چون آب دهی بگوهر پاک
آلوده دگر مکن بهر خاک

باشد چو قبول تو خریدار
گردد زر ناب خاک بازار
من گرچه متاع خوش ندارم
لیکن بتو حیله می سپارم

از زانی دار یا گرانی
بفروشش بهر بها که دانی
صد خون جگر بکار بردم
تا بر دم تیغ بی سپردم

سر دوش صبا قدم نهادم
کین غنچهٔ بسته را گشادم
از قرهٔ سخن شنیده رفتم
تا در جهان برشته سفتم

بر ریش جگر نمک فشاندم
تا جوشش خون برنشاندم
دارم ز کرامت تو امید
کین باغ بود شگفته جاوید

از هر مژه چه زنی دم خراشی
در کنید زبان غنچه تراشی
سکین بعنایت الهی
از کردهٔ خویش عذرخواهی

از حسن عمل نکو نیاید
هم شرم ز زشت خو نیاید
چون عذر کنم ز زشت کردار
کازاد شویم من گنهکار

تا دست بجیب عفو بردم
از حرص گنه گرسنه مردم
شرمم شو رشش شتاب دارم
از روسیهی خطاب دارم

ای عذرپذیر جرم بخشای
چون لطف تو گشت عالم آرای
عذری که بدرگهت پذیرند
نبود دگر از تو یاد گیرند

چون پای اطاعتم نبودی
محتاج شفاعتم نبودی
گر طاعت تو نیاید از من
از روی عتاب بر میفکن

گفتم ز کجا و طاعت تو
شکرم ز کجا و نعمت تو
رسوا مکن ار زره عتابم
من بی آب و هیم برنه آیم

دل می‌طپدم ز جان نکوخو
از راه سلامتم مران دور
بگشای دلم ز بند خواری
بنمای ره سپید کاری

شاخ کرم تو بار دارد
از سایه‌نشین چه کار دارد
فیض تو بجسم جان دمیده
عفو تو گناه آفریده

گر خلق رهٔ گنه نگیرد
عفو تو ظهور کی پذیرد
در شبهه گر فریده تست
این نقش نگون کشیدهٔ تست

آنگاه ... ز جرم طاعت
هم توبه کنی مگر شفاعت
ای وای چگونه برآورم پای
گر دست نگیریم درمای بی رای

چون دست کشم ز دامنیت
گزیدهم و امید شد دلم خون
ای در حرم تو طاعت آباد
ای درگه تو سجده بیزار

سر تا سر دفترم سیاه است  دیباچهٔ نامه ام گناه است
دارم عمل تباه بگذار  بگذار ز سر گناه گذار

## نعت خاتم الانبیا که سایهٔ او از عدم بوجود نیامد تا سایبان عالمیان در آفتاب قیامت گردد

نور رخم از هزار فرسنگ  در خلق خدا گریزد از رخ
ای عینک چشم دوربینان  گلگونهٔ روی مه جبینان

شمع بفروغ جاودانی  روشن گر طاق آسمانی
بر تیره دلان فروغ گشته  پروانهٔ نور او مه و خور

بی سایه سایبان عالم  ای در دقیقه دان عالم
سرسبز نهال باغ بینش  عنوان کتاب آفرینش

در کار امم بجان مقید  سر حلقهٔ انبیا محمد
دانش بجهان عروس نو بود  شرعش بخبر بهای شهپر

سجده نکند کسی چگونه  محراب ز ابروش نمونه
مصباح خرد بروشنائی  مفتاح کرم بدر کشائی

نه سایه بلند آسمانی  آسوده بسایه‌اش جهانی
بشگافته ماه را بانگشت  مقصود جهانیانش در مشت

در دست یقین چراغ داده  بر چهره زیب داغ داده
بنیم بعنایت الهی  از فقر گرفته بادشاهی

اورنگ نشین ملک عقبی  فرمانده شرق و غرب دنیا
مصداق خرد برهنمائی  سالار جهان بپیشوائی

معمار باستوار آیین  بر سر بنهاد پایهٔ دین
یک نفحه نسیم از بهارش  یک قطره گهر ز جویبارش

شمع ره شیردان جبینش  حرز دل همپاک دینش
شهسوار دری ز بحر لاهوت  بنهاد قضا به زنخ موت

در صبح ازل فروغ خورشید  در شام ابد چراغ امید
آدم که نهاد پا بدین فرش  در دامن فرش دست زد عرش

زان تابشش که زاد آن ستاره  کردند ز چرخ گاهواره
بی کسب لقا علمش ز حد بیش  نا خوانده علمش از همه بیش

بوبکر رض و عمر رض دو همدم او  عثمان رض و علی رض دو محرم او
هر چار چهار گوهر ناب  در بحر قبول گشته سیراب

در رشتهٔ شرع چار یاور  در قالب دین چهار عنصر
ای مهر تو بر گناه و طاعت  انداخته سایهٔ شفاعت

در شان تو گفته ایزد پاک  لولاک لما خلقت الافلاک
نامت رقم نگین ز آدم  در دست تو پنجهٔ دو عالم

خاک در تو عبیر بو نیست  آب چه تو گناه شوییست
زان خاک بدیده توتیا ده  آئینهٔ تیره را صفا ده

آن آب کرم فشان برویم  تا داغ سیاه را بشویم
از آتش امان بده شبم را  با معده گنگ ده شکم را

از دود تیره بکوترم ده  با بال دیم سمندرم ده
هم معجزهٔ تو می توانند  کز آتش دوزخم رهانند

امید که کار من کشائی  ور نه که من و کجا رهائی

## در بیان معراج شاه سوار میدان کونین و راست آمدن حرف قاب قوسین صلی الله علیه وسلم

به نور شمعی چو چشم بینا / افروخته شمع طاق مینا
شب سرمه دیده ستاره / مه چشم سپهر در نظاره
ناگه بچنین شب معظم / آمد بخوشی سروش اعظم
پیشانی بند کرد بر خاک / در داد پیام ایزد پاک
کاورده است براقی از نور / کو سبزه خورد ز بهشت معمور
ای سرور کاینات بشتاب / در عالم بی جهات بشتاب
هم طالب نور تست آخر / هم تشنه ز آب تست کوثر
در شاه رهی که پا نهی بیش / جاروب کنم ز شهپر خویش
پیغامبر ازین نوید شادی / افراشت علم بپاک زادی
چون برق بر آن ز حجره برجست / بر پشت براق گرم بنشست
چون برق براند باد پا را / طی کرد بیک قدم هوا را
بر چرخ قمر چو بر شد اول / زان نور فروخت ماه مشعل
زان جا بسپهر تیر بشتافت / نوک قلم دبیر بشکافت
تختی چو از آن بشد فراتر / ناهید بکف گرفت چنبر
زان جا قدمی چو پیشتر راند / خورشید ز زر نثار افشاند
و آنگه چو گذشت منزل بست / بهرام فگند تیغ ز دست
ز آنجا بسپهر مشتری راند / بر جبهه بلند خطبه اش خواند
چون دیده به سر زحل کرد / نیکی به نحوستش بدل کرد
و آنگه چو قدم بعرش بنهاد / در پایش عرش از ره افتاد
جبریل بسدره ماند در پس / رهرو شده پیش راهبر بس
امشب شب دولت است بشتاب / هنگامه فرصت است دریاب
زان پس بمبارکی پیمبر / بنهاد قدم به لامکان بر
از عالم شش جهت بدر رفت / با آب و گلی که داشت بر رفت
طی کرد بلند دست کونین / ره برد بقرب قاب قوسین
و دید آنچه بدیده دید نتوان / نقشش بقلم کشید نتوان
پرسیدنی آنچه بود پرسید / پاکی ز خدای پاک بشنید
خود از می غیب گشت مدهوش / برگشت بسوی خانه خویش
زان مایده که یافت از غیب / برگشت بسوی خانه به جیب
از امت خود بزرگ تا خرد / محروم نداشت ز آن ره آورد
چون من سگ آستین او یم / نعمت خور خوان دین او یم
امید که خواجه کریمم / برهاند از آتش جحیمم
بزمی که بطبع کوته اندیش / کردی سخن دراز در پیش
بان نعت بیین بصد نکوئی / باشد کم اگر چه بیش گوئی
قانون سخنوری بکن ساز / برکش ز مدیح شاه آواز

## فروزش چراغ مدحت شاهنشاهی سایه رحمت آسمان قدر آفتاب نظر ابو المظفر نور الدین محمد جهانگیر مد ظلاله

ای بخت بیا و رهبری کن / تعلیم من از سخنوری کن
دامان دلم ز مهربانی / پر کن ز جواهر معانی
تا من بطبیعت گهر سنج / بر شاه کنم نثار صد گنج
شاهی که فراز تخت والا / ظل است ز ذات حق تعالی
سرلشکر خیل تاجداران / محراب سجود شهریاران
در کار جهان خجسته تدبیر / یعنی شه نور دین جهانگیر
ذاتش بفروغ جاودانه / در هفت صدف در یگانه
بر جبهه چراغ دار بختش / همسایه اولات تختش

هم سکه از و بعزت و ناز    هم خطبه نام او سرافراز
هم خطبه او رواج اسلام    هم سکه برات روزی عالم
بر عرش عظیم بارگاهش    اجرام فلک غبار راهش
نهرش بنشاط جاودانه    هنگام جوانی زمانه
بیدار ولی بمی پرستی    هشیار کن جهان بمستی
خندان لب جام او چو خورشید    ساقی او را غلام جمشید
در پیش سریر او گه بار    صد همچو سکندر آئینه دار
عدلش بگرفته آن بزرگی    گر غفلت گرگ بود گرگی
با صولت شیر پیل زوری    نازرده ولیک هیچ موری
گر دست عدالتش نسازد    در بوته موم زر گدازد
هر سو که روان کند بناکام    در نامه بری کبوترش رام
در قالب روزگار جانی    از عالم بی نشان نشانی
بر مهر ولش ز نیک زادی    غمخوار جهانیان بشادی
دست کرمش به نیک روزی    بر خلق خدا ضمان روزی
خوان نعمتش فراخ بر دهر    از بیشه به بیشه شهر تا شهر
گنجی که بود به بحر و کانش    نشمرده دهد بخواستگانش
صیت کرمش ز راه تکریم    پیچیده بگوش هفت اقلیم
ابر کف او کند چو نمناک    زر همچو گیاه روید از خاک
آفاق پر از صدای کوسش    شاهان جهان بساط بوسش
خلقش چو نسیم عطر پرور    مغز دو جهان از و معطر
هر سو که کشید رایت خویش    صد فتح و ظفر دوید در پیش
هر جا که قدم نهاد حزمش    بکشاد هزار قلعه عزمش
نار غضبش چو گرم گردد    فولاد چو موم نرم گردد
آتش زند ار بکینه خواهی    در آب کند کباب ماهی
لطفش چو کند حمایت لنگ    از شیشه خورد شکست هر سنگ
برتر ز قیاس و فهم علمش    هم سنگ بکوه کوه حلمش
آباد از و جهان و دولت    بر درگهش آستان دولت
از خاک درش بروز و شب ار    دریوزه کنان سعادت اختر
آن شاه چو سایه خدائیست    ممنون بسایه اش همائیست
کانها که باعتقاد و اخلاص    هستند بمهر خدمتش خاص
از گرد رهش مگس برآمدی    فرق از مگسی هما نماندی
کز سایه او تا شکار را    صد طعنه زند مگس هما را
احسانش درین رواق نیلی    با پشه دهد شکوه پیلی
بی رسم کهن فتنه زادی    در عهد وی آسمان بشادی
ایمن ز بلاش گاه و بیگاه    دم لابه کنان بشیر روباه
حکمش ز قضا نمونه جست    حلم دگران بپیش او سست
جرم فلک بلند پایه    از بهر حریم اوست نیم سایه
از سایه او که عالم افروخت    روشنگری آفتاب آموخت
ذاتش چو شعله ایست ز نور    زو باد نگاه چشم بد دور
زان شعله آفتاب پایه    بر دهر همیشه باد سایه

## خطاب عتبه بوسی حضرت خدایگانی

ای سایه تو پناه عالم    درگاه تو قبله گاه عالم
بر خاک در بلندت از بیم    نه چرخ نهاد سر بتسلیم

آسودگی جهان جدت — آبستن صد نشاط عهدت
در بزم تو ماه خور تکمل — با دائره فلک جلاجل
صیت کرمش بگوش آفاق — خوشتر ز ربا و بیست عشاق
تیغت که بخصم نیست تابش — شگفته گل ظفر ز آبش
تامت که فسون غمگسار است — تعویذ گلوی روزگار است
در پیش تو چرخ سر خمیده — فرمان بر تو هر آفریده
آنکو بتو تیز کرد پنجه — شد پهلویش از شکنجه رنجه
تو هر زبان بکام رانی — گر بست جهان بشادمانی
مے تاز همیشه بر زمین خنگش — میگیر جهان و ملک ها بخش
شاهنشاها سخن شناسا — بیدار دلا نکو قیاسا
هستم من خسته حال دلریش — پیش تو خجل ز دانش خویش
کین در گهر اگرچه سفتم — مدح که ترا سزد نگفتم
درمانده زبان اگرچه تقریر — بپذیر ز بنده عذر تقصیر
این راحت اگرچه نیست بردار — از راه کرم تو شو خریدار
بر درگهت این ضعیف بی مور — جز پای ملخ چه آورد زور
سوگند بخاک آستانت — کین بنده که هست مدح خوانت
با سحر سخن چه لب چکاند — جز مدح تو مدح کس نخواند
کس نیست ز ساکنان دشت و شهر — گم نام تری ز من درین شهر
هر گوهر فشانده آستینم — افلاطون وار خم نشینم
این سکه که من زدم بنامت — خدمت ز منست بر دوامت
امید که لطف پادشاهی — با سکه خود دهد روا هی
آنکه که بپانگ من نهد گوش — از دل نکند مرا فراموش
هم خدمتم از کرم پذیرد — هم دست من افتاده گیرد
تا من که فتاده ام درین خاک — سایم سر فخر خود بافلاک
یارب بعنایت عمیمت — احسان و کرامت خدیمت
تا دور زند چو دور دولاب — تا در چمن جهان بود آب
بادا دل شاه خرم و شاد — از دهر گل مراد چیناد

## تقریب ترجمه نمودن این افسانه هندی بزبان فارسی

روزی بخیال جاودانه — در دست کلید من خزانه
یعنی که قلم بدست من بود — در طبع جهان جهان سخن بود
دریای جهان که بود خس پوش — میکرد درون سینه ام جوش
لب همچو پیاله بود لبریز — دل همچو زمین باغ گل خیز
بودم بچنین طرب نشسته — گلدسته ز باغ طبع بسته
ناگاه رسید قبله گاهم — کو هست بدو جهان پناهم
مشغول بدیع دور بینی — پیرایه ده طرب گزینی
برداد مرا بمهربانی — آموخته علم نکته دانی
بیت و غزل دقایق اندیش — هم مثل نغز بندیش بیشیش
میزان خیال نکته سنجان — معیار زر نهفته گنجان
دانای رموز هر سخن بند — چون نام خودش نسبی خردمند
گفتا که چه سحر آزموده — غواص کدام بحر بوده
برخاستم و سلام کردم — شکرانه نعم و دام کردم
گفتم که کدام شعر خوانم — کان در بر تو خجل نمانم

ز آنجا که ادب ست و رعایت
خوانده‌ام غزل بصد صناعت
گفتهای سخنت چو مشک اذفر
بنوشته بصد هزار دفتر
دانی که زمانه راد فائده ست
در گنبد چرخ این صدا نیست
این باده مخواه از گلون طاسش
خونخواری روزگار شناس
تا چند بمستی کنی خواب
این فرصت بحر و زه دریاب
گفتی غزل و قصیده بسیار
گو مثنوی تازه گفتار
عشق رتن و پدم بیان کن
افسانه بپارسی زبان کن
در جوش بکن خم کهن را
نو رنگ بده می سخن را
حیران من ازین که چون بسازم
پولاد پدم چگونه گدازم
لی دست چه جان کنم درین کار
لی مایه چگونه روم ببازار
ناچار بعز او ستادم
سر را بدر سخن نهادم
در غمکده گوشهٔ گزیدم
بر دی خرد فسون دمیدم
گفتم بدل شکسته پیوند
کای داغ تب گوش پیچ تا چند
بگشاده دهن ببانگ قلقل
تا مست کنی جهان بغلغل
دل باده ناب ریخت در جام
گفتا بلب خرد بیاشام

## سبب تالیف کتاب

بگشاد چو کارخانهٔ عشق
پرداختم این فسانهٔ عشق
چون حرف رتن شمار کردم
رت از رتن اختیار کردم
زان رو که میان هندی اشعار
معنی رت یافت عاشق زار
صد شعله بچون دل سرشتم
با ناقه رسان پدم نوشتم
هر در که فشانده‌ام درین تاج
خونابه گشاده‌ام ز اوداج
هر تخم که کشته‌ام درین باغ
گلها شگفانده‌ام بصد داغ
صد دسته بسته در شکستم
تا نقش چنین بهیچ بستم
ای آنکه گذر کنی درین باغ
هر برگ گلی نگر بصد داغ
انگشت منه بحرف من زود
کاتش بنهفته‌ام درین دود
نوک قلمم فشانده الماس
بردار ز خاک و قدر شناس
بر می چه بترهات لافی
بگذار دگر طلسم بافی
آن به که فسون نها گشائے
آهنگ کنی بخوش نوائے

## آغاز داستان در ملک سنگل دیپ که بخوبی طاق است و افروخته شدن چراغ حسن پدم و پریدن طوطی جادو زبان بر تر عالم افروزاو نشستن گربه

دیوانه که دست بر قلم کرد
رنگینی نه بچون خود رقم کرد

## در کمین در ربودن طوطی

کز حکمت کردگار بیچون
والا طرفی ز ربع مسکون
در بحر جزیره ایست سنگل
با قلعه و کنگره ست سنگل
پهنای ز ساختنش تنگ
در پلهٔ او سپهر پاسنگ
هر برج حصار او سپهری
از خشت جهان او زمهری
هر کنگره‌اش ز سر فرازی
با عرش کند زبان درازی
صحرا همه پر ز لاله زارش
شرمنده ارم ز مرغزارش
مرغان چمن همه نواساز
هر یک ز نشاط نغمه پرداز
یک مرغ در آید ار بگفتار
صد بحر فرو چکد ز منقار

شهری و بتان آن دل آشوب / ملکی است که از بهشت خوب
یک راه درو هزار منزل / یک کوچه درو هزار با دل
یک قصر و هزار نقشبندی / یک خانه و صد نشاطمندی
هم نرخ عبیر خاک راهش / هم شیره قند آب چاهش
هم کوچهٔ فوج ماه رویان / با خود به بهانه جنگ جویان
شیرین منشان تلخ کردار / چون تلخ دوا مفید بیمار
گستاخ به شهر دل فریبی / دلال متاع ناشکیبی
بدخوی بتان و جبلت اندوز / در خرمن عقل آتش افروز
در جلوه بلای جان مردم / بی ترس ز چشم زخم مردم
آئینه زکف نهاد گیسوی / با هم نگرند روی در روی
گه شهد چکان به دلربائی / گه زهر فشان به جان گزائی
آتش سخنان سحر سازان / در بوتهٔ شوق جان گدازان
بوده است دران بادشاهی / انجم سپهی سپهر جاهی
خالی چمنش ز سرو شمشاد / نشگفته گلش به باغ اولاد
در خانه نبوده اش چراغی / میداشت ازان به سینه داغی
تا گه به عنایت الهی / شد حامله لطف بادشاهی
بوده به صدف هنوز آن در / کز رشک بسوخت چشمهٔ نور
تابنده رخش به بطن مادر / مانند چراغ زیر چادر
نه ماه گذشت دختری زاد / اختر نه که زاد اختری زاد
نظاره کنان به نور آن ماه / هر یک به نشاط یافته راه
نه خوان فلک پر از ستاره / کردند نثار ماه پاره
مشفق پدرش به شادمانی / بنشست به مسند کیانی
ارباب نجوم را طلب کرد / پرسید جهان جهان طرب کرد
کاین اختر آسمان تقدیر / طالع شده با کدام تاثیر
دیدند منجمان به تقویم / کردند حساب او به تنجیم
گفتند ستاره اش بلند است / گردون به درش نیازمند است
با دولت بخت و جاه اقبال / عمرش چو رسد به پانزده سال
در رشته کشند در ناسفت / والا گهری درو شود جفت
وز گردش آسمان کج رو / زین ملک رود به ملک جیسور
از رشک سیاهی سرشتند / تا نامه طالعش نوشتند
بکشاد پدر در خزانه / پر کرد به زر کف زمانه
به دهر بساط عیش گسترد / پیوسته شراب خوشدلی خورد
آن تازه نهال نوبر چمن / پرورده به آب لطف یکچون
مشیشد ز نسیم عطر پرور / هر روز فزون ز روز دیگر
سه ساخت به عرصه طلسمات / میکرد زمانه را برخ مات
با مرغ چمن شدی هم آواز / میکرد سخن طلسم پرداز
مه بود به طلعت مهر پرور / مشغول به طوطی سخنور
آنانکه تربیت رسا باد / شش سال گذشت مکتبش داد
میخواند پدرم بطرز شیرین / میکرد پدر هزار تحسین
با روت نشان دانش آموز / از سحر چراغ بینشش افروز
کردند بطرز دل نشینی / گستاخ به سحر آفرینی
زنگی و نه چهار سال میخواند / یک حرف به صد خیال میخواند
زان پیش که درس گو نشیناد / میکرد سبق پدرم پدر یاد
هر حرف که بر زبان براندی / بر طوطی خویش باز خواندی
چون از همه علم بهره ور شد / سحر سخنش زمانه کارگر شد
تا آنچه پدرم ز بر همی خواند / طوطی همه بر زبان خود راند

به مادرت فارسی

مشفق پدرش بسی دعا کرد — عصمت کده بهر او بنا کرد
گفت ای گهر محیط چون آب — از چشمه مهر گشته سیراب
خواهم که چشم زخم انجم — در دیده بپوشمت چو مردم
بی پرده حذر ز چشم بد کن — عصمت کده خوابگاه خود کن
در خدمت او نه ننگ و ناموس — بگماشت دو سه کنیز جاسوس
زان ره که پدر نمود او را — بیرون گذری نبود او را
می بود همیشه خوشدل و شاد — میداد کرشمه را فسون داد
در خنده چو لعل لب گشادی — صد برق بعالم اوفتادی
بلبل بنوا ز رنگ رویش — زنبور سیاه مست نوشش
در آینه روی او بدیدی — خورشید ز آینه چکیدی
گر شانه زدی بزلف برهم — میکرد دل زمانه درهم
در وسمه بر ابروان کشیدی — بر تیر فلک کمان کشیدی
یکبار ز زلف دام کردی — صد مرغ هوا بدام کردی
آموخت بغمزه سحر هاروت — در خنده گشاد درج یاقوت
هر گه که ز زلف دام افگند — نخجیر شدی بپای خود بند
چشمش به نظاره رهزن ماه — هر گوشه چشم او کمین گاه
از فرق نه هیچ فرق در چشم — یعنی که هزار فرق در چشم
با غمزه او جهان جهان بل — با خنده او چمن چمن گل
در فتره عمرها نهفته — با آهوی او پلنگ خفته
ترک نگهش به یکه تازی — در هر مژه کرده نیزه بازی
داده بنگاه خنجر تیز — بگماشته غمزه بخون ریز
کس چون گذرد از آن چنین راه — صد فوج کرشمه در کمینگاه
هم غمزه بچشم او گرفتار — هم چشم ز غمزه اتش در آزار
در قصر پدرم نداشت محرم — جز طوطی کاردان عالم
راز یکه ز مرد و زن نهفتی — جز طوطی کاردان نگفتی
طوطی که همیشه در قفس بود — بر قند لب پدرم مگس بود
شبها به پدرم به نیک آیین — میگفت فسانهای رنگین
آخر چو پدرم خیال پرور — دل بسته بطوطی سخنور
زانگونه محبتش بدل بست — کو راز قفس نشاند بر دست
گه بال و پرش بچشم می سود — گه لب بلبش نهاده می بود
گفت ای پر سبز سرخ منقار — چون یافتی این طلسم کردار
این طوق بگردنت که افکند — وز بهر چه همیشه خرسند
طوطی که سخنور جهان بود — صد سحر فسونش بر زبان بود
گفت ای رخ تو مقابل من — چون آینه هست صاف روشن
خواهم که ز خود سخن بگویم — حال غم و رنج تن بگویم
در آینه تو گشته حیران — ناچار سخن کنم پریشان
از فیض تو گشت سبز بالم — بشگفت ز روی تو خیالم
مه نیست عذار تو جهانتاب — منقار ز دست لعل سیراب
من ساخته ام ز بهر خود بین — از بندگی تو طوق گردان
آنرا که بود بگردن این طوق — خرسند چرا نباشد از شوق
جاسوس پدر که نکته چین بود — چون گربه همیشه در کمین بود
امید که خواجه کریمم — برهاند از آتش جحیمم
طوطی که با پدرم سخن گفت — بشنید دل از صدا برآشفت
از طوطی و از پدرم شکایت — برگفت بشاه این حکایت
کز صحبت طوطی بدآموز — شد طبع پدرم قیامت اندوز
سته گفت که گربه را بیارند — در قفس پدرم گشاده دارند

آنجا که همیشه گربه ماند کی مرغ سحر بانند خواند
گر گربه بمرغ همنشین است روزی سر او خورد یقین است
کردند خیال که شاه فرمود بردند بقصر گربه را زود
دانست که شاه کینه جو نیست وین کینه ز بهر گفتگو نیست
ای کاش مرا زبان نبودی تا هیچ ز دشمنان نبودی
تا کی بزبان کنم ملامت گر دی بمن است این ندامت
با خلق مرا سخن نیست جز طاعت تو گناه من نیست
من مرغ شکسته پر و بالم از هیبت گربه در ملالم
خواهم که مرا بدل نوازی از بند قفس خلاص سازی
گر با تو دلم حضور دارد کو ظالم از تو دور دارد
گفت ای من و تو همیشه یکجا یک خاطر و یک زبان و یکتا
گربه هم تر از دشمنان است اینک بدست نگاهبان است
گربه چه بهوشش می ستیزد آخر ز پلنگ سی گریزد
چون هست کمان بدست تقدیر کو باش کمین دشمن تیر

طوطی بحکایت و فسانه با گربه چه آورد بهانه
کشتن چو توان عدم تدبیر بهر چه شوم بغصه دلگیر
طوطی چو بقصر گربه را دید بر بست لب از جان تیر سید
میگفت که وای چون بسازم کافتاده برون ز پرده رازم
چون دشمن من زبان من شد اندیشه نکرد در سخن شد
طوطی ز هراس بایدم گفت کز بهر چه شاه بر من آشفت
شاه ار چه شود سخن بدگوی آسودگی از جهان کشد روی
بر خلق خدا اگر ستیزد خود گو که کسی کجا گریزد
اخلاص دل یگانه ام بین هم خدمت غائبانه ام بین
بشنید بدیم ز طوطی این حرف سر داد ز دیده سیل شنگرف
بودیم بهم ز خورد سالی کردیم بهم فسون سگالی
دشمن که سر نفاق دارد همت نه کسی باو سپارد
آنرا که نگاهبان خدا است از خالق چرا گریز باید
طوطی که ز ترس دل بهم داشت فی الجمله تسلی از بدیم داشت

رفتن بدیم بسوی مجوسی خانها ماندن گربه تنها در صحبت طوطی و برابر کردن طوطی زرین بال با ستبرهمن به تنگ خالی گریستن بدیم بر قفص خالی

ناقوس برهمن فسون ساز زینگونه بدید آرد آواز
هر جا که بتی به بتکده بود ناقوس نشان بر آمده زود
هنگامه کفر ساخته گرم از خلق خدا نداشته شرم
بنشست میان هودج فیل در طاق فلک فروخت قندیل
همراه کنیزکان دلخواه هر یک چو ستاره گرد آن ماه
آنرا که نه آشنا ستمار دور از لب آبگیر دارند
چون شمع بر برون ز پیر هن شد روشنگر قدی انجمن شد

کامروز کسوف آفتاب است در غسل تبان بسی صواب است
بر حوض گرفت هر یک آرام پنداشته نفس را بجو در دام
شد نیز بدیم روان ز مشکوی تا غسل کند بحوض دلجوی
از خجلت آن فروغ جا دید در شد بکسوف قرص خورشید
فرمود بحرمان درگاه کانجا نهند خلق را راه
شد حوض چو خالی از خس و خار نمود چو گل ز پرده رخسار
از سایه در آب ریخت آتش در تر در آب ریخت آتش

چون برق و در آب جوش افتاد ‌ ‌ گاهی بنشست و گاه استاد
چون شست و گیسوی عنبر ‌ ‌ شد آب ببوی او معطر
در آب ز خنده شکر انداخت ‌ ‌ از بهر زمانه شرمی ساخت
برگفت بآو پدرم بناکام ‌ ‌ کای مرغ چرا نترسی از دام
در پیش خیان فتاد بیهوش ‌ ‌ کز دل شدش آشیان فراموش
زلف تو بدیده مار بند است ‌ ‌ در قابوی خود شکار بند است
وانگاه پدرم برآمد از آب ‌ ‌ پوشیده لباسهای نایاب
آن گربه که یافت خانه خالی ‌ ‌ بکشاد دهان بدسگالی
زان پیش که گربه داد آواز ‌ ‌ طوطی ز قفس بکرد پرواز
فریاد کنان که زجا بروان شد ‌ ‌ کای مرغ چرا ز آشیان شد
نزدیک قفس نشست بگریست ‌ ‌ گفت ای قفس این خموشی از چیست
هان رسم قدیم را مکن یاد ‌ ‌ بکشای لب بکن دلم شاد
هر چه سخن ببین نگوی ‌ ‌ مهری نکنی و دل بجوی
طوطی شد و با قفس سخن ماند ‌ ‌ جان رفت ز تن برون و تن ماند
پرواز کنان سوی چمن شد ‌ ‌ دلخوش بمحل بی محن شد
منقار لب اگر گشودی ‌ ‌ یاد از سخن پدرم نمودی
رو کرد سوی بادیه گذر کرد ‌ ‌ خود را پی دانه بخبر کرد
اندیشه نکرد هیچ از دام ‌ ‌ شد از پی دانه کام ناکام
حرص آتش آبروی سوز است ‌ ‌ همراه غنیم کینه توز است
بس زاغ سیه کشد منقار ‌ ‌ کز هر چه آمد گرفتار
دیوانه اگر فتاد در چاه ‌ ‌ عاقل ز پی چه شد همان راه
در فکر خراب سر فرو کرد ‌ ‌ کز دل بدر آورد غم و درد
بر طبع مخالفش بنالید ‌ ‌ وز طلعت شوم او بترسید

استاد و نشست جدا را ‌ ‌ چون برق نهان و آشکارا
باکاکل تر چو تاب میداد ‌ ‌ افعی بجهان لعاب میداد
طاوس که مویش ز هوا دید ‌ ‌ پرواز کنان سرش جو بید
طاوس که یافت بوی مویش ‌ ‌ بربست زبان ز گفتگویش
پرسید پدرم کنیزکان را ‌ ‌ کاین مرغ چرا بداد جان را
مرغیکه بود چنین غلط بین ‌ ‌ انجیست جزاش عاقبت بین
بوده است دران طرفکه دل ‌ ‌ از گردش روزگار غافل
میخواست که از نشست خونریز ‌ ‌ طوطی ببرد بچنگل تیز
بشنید پدرم چو این خبر را ‌ ‌ زد خنجر غم دل و جگر را
چون رفت پدرم بمنزل خویش ‌ ‌ جز گریه ندید حاصل خویش
زان نغمه که از تو می شنیدم ‌ ‌ هر دم بنشاط میرسیدم
ای مرغ نداستم که بودی ‌ ‌ زنهار نه زمانه دل ربودی
هر چند که شد پدرم فسونساز ‌ ‌ خالی قفسش نداد آواز
طوطی که ز دهر بود ناشاد ‌ ‌ ناگاه ز بند گشت آزاد
دیدی که چو سرو باغ آزاد ‌ ‌ قدی پدرش بیادی یاد
میکرد نظر به نرگس باغ ‌ ‌ بی چشم پدرم جگر شدی داغ
آن سو که بود دام صیاد ‌ ‌ بگذشت نظر بدانه افتاد
گر حرص دهن بنیک شادی ‌ ‌ کی مرغ بدام اوفتادی
صیاد که مرغ در قفس کرد ‌ ‌ طوطی بکلاغ هم قفس کرد
دانم که ترا خرد نمود است ‌ ‌ اندیشه نیک و بد نمود است
طوطی چو شنید طعنه زاغ ‌ ‌ بد رفت بسینه داغ بر داغ
ناجنس بکنج خویش هم قفس دید ‌ ‌ نارست دمی به پیش و پس دید
از کوچه لاف بدنهادان ‌ ‌ خامش گذرند پاک بازان

آن به که شوم نخنک گرمے / طوطی که مزاج صلح نرمے
گفتا ای من و تو ز یار مهجور / افتاده به بند دست یکمرد
از طوطی بیخبر چه پرسے / وز دو آتش و زنیر چه پرسے
القصه که طوطی غم آلود / با زاغ بیک قفس چنین بود
در شهر رسید کاروانے / با دیدهٔ همچو آسمانے
آنرا که بشهر دید ارزان / میکرد خرید با دل و جان
برهمره کاروان رسیده / در شهر ولیک غم گزیده
من کیسه تهی و رخت ارزان / ناچار خجل روم ز دوکان
حسرت زده برهمن تهیدست / بر قطع امید سست بنشست
دانست که طوطی است دانا / شد خاطر برهمن توانا
صیاد که از هنر خبر نے / از قیمت طوطیش خبر نے
دستار گرفت از سر او / صیاد روان شد از بر او
میرفت براه عیش دلبست / تا آنکه بکاروان به پیوست

باخصم زمانه بال انداخت / وز زخم زمانه بال انداخت
تو چون که شدی بهوی دانه / افتاد درین سیاه دانه
گر دانشش من بجای بودے / کی حرص ز دانشم فزودے
خورشید چو از نظر نهان شد / صیاد بخانه خود روان شد
هر گونه متاع خوشتر آورد / بفروخت ز نفع بیکران برد
بی مایه برهمن هوسناک / فرسوده دلش ز دور افلاک
میگفت که چون روم ببازار / بی مایه خجل بود خریدار
ای وای که کاروان روان شد / بس نادم و راهبر نهان شد
دام افگن طوطی گرفتار / برده ز قفس میان بازار
گفت ای همه مرغ کرده در دام / میبود بصید گیتیت نام
میگفت که ششش چهار دینار / او داد بهای کهنه دستار
طوطی بگرفت و داد دستار / خوشحال روانه شد ز بازار
هر جا که متاع خویش نیابند / مردان بخرند و رخ نتابند

## بحث خریدن رتن ورا از برهمن و گرفتار آمدن طوطی بر بی مصلحت

گویای حکایت دل آویز / بازار سخن چنین کند تیز
فرسوده روزگار پر جور / شد همره کاروان بچتور
برتر نه از و بفرق کس تاج / شاهان همه در گذارش باج
هم تخت ز پای او شرف یاب / هم تاج ز فرق او جهان تاب
نزدیک بپارگاه خواندش / برتر ز مقام خود نشاندش
طوطی طلبید و قیمتش کرد / وز گرم هوس نکرد دل سرد
طوطی که بدید گرم بازار / بکشاد زبان سحر گردار
تا در نرسید وقت گفتن / قائل مشو از فسانه گفتن

کان برهمن غریب درویش / با طوطی نو خریدهٔ خویش
رت بود بران بلند پایه / افگند بنه سپهر سایه
هم ملک و تیغ هم سپه بیش / خود لشکر او زمانه در پیش
بشنید که طوطی فسونکار / آورد برهمنے ببازار
بنگر که هنر کجا رساند / بر مسند شه گدا نشاند
پرسید ز طوطی فسون کار / کز علم تو دم بکش خبردار
با خویش نگفت در تامل / کاینجا نرسد ترا تغافل
بر اهل هنر هنر عیان کن / وز بیخبران هنر نهان کن

با آنکه هنر نهفته داری
بس طوطی خاموشی گزیده
کای گوهر کان ارجمندی
در صحبت قدر ناشناسان
کرده است مرا هوای عالم
رت دید که طوطی است خوش گوی
آری که گدای حوصله تنگ
طوطی که بقفص دانش و هوش
خود گشته روان بعزم نخچیر
رانده بزین سمند چالاک
در داد بگوش هاتف آواز
بیهوده چرا فگند دامی
طوطی که جدا فتاد از شاه
در آئینه دید روی خود
کین حسن بخط موج خیز است
انیز دکه نقوش گل کشیده
ما جز تو ندیده ایم کس را
این پرسش ز طوطی دل آگاه
پرسید بطوطی سخندان
تو بلبل باغ آن دیاری
کور است که چون یکی همه بنا
بستی چو زبان راست گو را
آخر شده وحشتی صفا دل

دایم ز جهان چه قیمت آری
وز راز برهمنی کشیده
در دانش تاج سربلندی
دایم دل من بود هراسان
بیرون ز بهشت همچو آدم
بنهاد ورا بتیاع او روی
واند ورشاهوار را سنگ
باشاه زمانه شد هم آغوش
تا صید کند بدام تدبیر
بسته سر نه فلک بفتراک
کاینجا چه شوی خیال پرداز
شو پخته تر و گذار خامی
می بود ملول در حرمگاه
میزد بغرور طعنه بر ماه
یا چشمهٔ آفتاب تیز است
دانم چو منی نیافریده
گردن نخمیده ایم کس را
گو بر بد و نیک داشته راه
کای دیده هوای گلستان
آگه ز خزان داز بهاری
در رفته بچشم تو ز خوبان
برخاک فگنده ایم ورا
چون مرغ بسوی اصل مایل

هر جا که سخن بوقت میگوی
تا داد جواب در خموشی
از علم خودت کنم خبردار
من داشتم آشیانه در دل
من بلبل ام ز باغ لاهوت
از برهمن کشیده آزار
یابند سخن صفا قیاسان
روزی هوس شکار در سر
طوطی بقفس گذاشت تنها
در بادیه رفت دام بنهاد
عنقای شکار کس نگردد
رت بود از آن خیال بازی
خاتون حریم بادشاهی
فرمود کنیزگان خود را
این قامت نازنین بلند است
گفتند کنیزگان هوشیار
جز نام تو بر زبان نراندیم
خاتون بجمال خویش مغرور
سنگهل که بدیر کان حسن است
از دفتر حسن اهل سنگل
دانم که برنگ چهرهٔ من
طوطی که باصل بود حیوان
هر کس که نساخت با زمانه

گنده شود آب بسته در جوی
بگشاد زبان خودفروشی
لیکن ببلای بد گرفتار
در سایهٔ سرو باغ سنگل
افتاده به بند دام ناسوت
بگرفت بصد هزار دینار
دانند قدر گهرشناسان
رت راند بسوی دشت لشکر
در سر هوس شکار هر جا
خود را بخیال خام بنهاد
هر چند کسی بکس نگردد
دیک هوس بجان گذاری
تا زنده به تخت کج کلاهی
تا فرق کنند نیک و بد را
یا سرو بباغ دل پسند است
کای ما همه مست چشم خمار
جز نقش تو بر روان نگاشتیم
خود را بگرفته بهتر از تو
هر کو چه او دو گمان ...
دانی همه مجمل و مفصل
شگفته گلی بهیچ گلشن
آگه شد از مزاج ایشان
تیر بلا شود نشانه

حسن پدمش بدل گذر کرد … از کیفیتش باخبر کرد
سرور کردی غرور داری … یا از ره عقل دور داری
دیدم صنمی بملک سنگل … کز دیده بدل در آید از دل
حسنش چه بیان کنم درین شهر … آتش نفتد بخانه دهر
نزدیک بآن شگفته گلزار … خار است ازین که گوییت خار
هر تلخ سخن که دل گزا است … جان دارویی او ز صد بلا ست
چون گربه نظر بطوطی افگند … در چنگل کینه ساختش بند
برخاست شتاب دایه پیر … گشت آتش او باب تدبیر
کای بانوی کاخ عزت و ناز … از لطف جهان شه سرافراز
با هر که شهش بخواهد از جان … ستیز و مشو غم ز سلطان
دانی که چو خون بجوش آید … فصاد ز نشترش کشاید
خونریزی هر کس است آسان … گر باز توان بدادنش جان
آنگه که دلش ز تو برنجد … تو با لب او چه سحر سنجد
وه پند مرا بگوش دل راه … در زود بیدار طوطی شاه
ور شاه بتو کند عتابی … پیراش بحیله خوش جوابی
ور شاه کند از و فراموش … تو نیز بکام باش خاموش
خاتون که شنید پند دایه … در کینه دل نهفته مایه

گفتا بغرور حسن بیهوش … آن به که شوی ز لاف خاموش
گر باد گرفت ابر تر نیست … افتی روزی بخاک خون مست
شمع است رخش نه خور جاهل … پروانه اوست ماه خورشید
روی تو کجا و پشت پایش … لائق نبی از پی فدایش
صد قسمت دوای تلخ در جام … او را بعلاج خود بیاشام
خاتون که شنید این سخن را … زد چاک ز غصه پیرهن را
میخواست که خون او بریزد … آگه نه که برتر از ان ستیزد
بگشاد زبان خود ب[illegible] … گفتش سخنی بدلنشین طرز
این طوطی اگرچه بی گناه است … لیکن سخن انیس شاه است
هرچند بود درا الفت دوست … خوبتر از بجوش در ته پوست
بالطف شه اعتبار کم کن … در کوی رضاش هر قدم کن
چون شاه به تخت گاه آید … به تو بستیزه لب کشاید
آن از ره کین عنان خود پیچ … کز کینه بدست آیدت هیچ
کز طوطی اگر به بد رسد ساز … گو از قفس تو کرد پرواز
دانگاه ببر بپیش سلطان … طوطی که همی کنیش پنهان
امیخ که شوی ز شاه دوران … بر خاک بریز خون حیوان
طوطی بمیان خزانه بنهفت … گردون خبری نه بلبلی گفت

## بیان حسن پدماوت از زبان طوطی بموجب استفسار راجه رتن سین

چون بادشه ز ره برستم … عشقای مراد کرد در دام
چون سایه به تختگاه افگند … خورشید بر او کلاه افگند
خاتون حریم را طلب کرد … نگین شده و پیشش سبب کرد
پیدا نکنی چو طوطی من … چون غنچه بر آورم ز گلشن

بر تافت عنان بسوی مشکو … بشکست چهار شاخ و دو بور
طوطی بقفس ندید آشفت … بنشست ملول بخور و خفت
کان طوطی کار دان کجا شد … بهر چه او از قفس جدا شد
تا طوطی خود نه باز بینم … از باغ رخ تو گل نچینم

خاتون لب حیله باز کرده | وز مکر زبان دراز کرده
گفت ای بکرم پناه عالم | وز راز دل زمانه محرم

آرایش پادشاهی از تو | آسایش ملک و ماهی از تو
طوطی تو از قفس ربودم | لطف تو بخویشش آزمودم

ای وای از این نبودم آگاه | کاندر دل تست غیر یاراه
مرغیکه سپهر فراز هر بام | کی در قفس تو گیرد آرام

دل بند ولی بدیر پایان | کبشش هوس سبک لقایان
طوطی چه که گر قفس نباشد | در پیش تو یک نفس نباشد

خاتون بدغل چو باخت این نرد | این مهر پدن راستی کرد
یعنی که بدست شاه دوران | طوطی بنشاند خاست گریان

طوطی چو بشاه همزبان شد | بر شه همه ماجرا بیان شد
رت گفت بطوطی فسونساز | کای هر سخنت بدل تراز باز

سحری تو کدام آتش افروخت | کای سینه بانوی مرا سوخت
طوطی بکنایه گفت کای شاه | باشد ز تو دور چشم بدخواه

خواندم ز لب پدم یک افسون | افتاد نمک بریش خاتون
رت گفت بطوطی آن پدم کیست | دور از رخ او چگونه توان زیست

این نام کدام سحر ساز است | کان زره گوش جان گداز است
آن گل بکدام رنگ و بوییست | کو رانده دلش بجستجوییست

آن می بکدام خم بجوش است | کو را همه دشمن هوش است
طوطی بزبان خواهش انگیز | کرد آتش انتظار رت تیز

از قصه سخن دران نشیمن | بر آتش رت فگند روغن
گفتا ز پدم مپرس زنهار | وز حسن صنم مپرس زنهار

من هدهدم از سبا رسیده | بلقیس بچشم من خلیده
چون وصف جمال او کنم چون | او لیلی و روزگار مجنون

پس چون کند شن بال تصور | گنجد نه بشیشه چشمه خور
دل تاب خیال او ندارد | جان ره بکمال او ندارد

از پرتو آن جمال دلکش | چشمم بگرفت رنگ آتش
وصفش بخیال در نگنجد | آن روح بهیچ بر نگنجد

جویی ز پدم نشان تا چند | از گنگ زبان بیان تا چند
پرسی سخن از آن ستم کوش | آتش فتدت به پنبه گوش

آن به که خیال در نوردی | این فکر محال در نوردی
گفتا که چرا سخن نگویی | از جان خبری تبن نگویی

آتش چو نهان زدی بخرمن | یکره به دگر کشید دامن
تا من خبر از پدم نیابم | از راه نیاز ادتابم

کو کو که دلم در انتظار است | هم رفته عنان ز اختیار است
طوطی بزبان سحر کردار | از حسن پدم بخواند طومار

گفتا پدم است تخت شاهی | رویش بفروغ مهر و ماهی
مه روی دختی بدیر سنبل | خورشید ز بحر او سنبل

جادو سخنی بدل فریبی | عاشق منشی نیا شکیبی
خونین نگهی بهانه جویی | حوری صفتی فرشته خویی

چشمش که بدشنه صید آهو | هر گوشه او کمان قصاب
مژگانش خدنگ ناز تا نه | شرمنده شوخیش زمانه

هر غمزه او به تیر مژگان | چون شیر نهفته در نیستان
انگشت کنان تبارزه پشتاد | خلخال ز پای او بفریاد

در گلشن حسن آن فسونگر | طاوس بجلوه لیک بی پر
زنگوله پا اگر بجنبد | بر گرد سرش نه سپهر گردد

کس را ز رخ نکو ذا آگاه — زندان هزار وصف آن چاه
در خنده چو لعل لب گشاید — از پستهٔ انار دان برآید
آنجا که نشیمنش بناز است — دوکان شکر فروش باز است
زلفش بره ستم گرائی — چون مار سیه بجان گزائی
در گردن روزگار پر فن — زلفش رسن ستم کمند افکن
رخسارش همه را فروغ جاوید — کو هست نمونه ز خورشید
از دیدن او زمانه محتاج — او خانهٔ دهر کرده تاراج
هم حسن بروی اوست مفتون — هم غمزه بچشم اوست مجنون
زان گونه بهر دلی کند جای — کز وی نهد برون دلیرای
فانوس سپهر را چراغ است — از وی دل ماه داغ در داغ است
گل از رخ اوست غنچه دل — سرو از قد اوست پای در گل
تارت که شد کازین سخن سست — در دامن بیهوشی زده دست
پیچید صدای عشق در گوش — فریاد کنان فتاد و بیهوش
بربست زبان گفتگو را — بگشاد زبان های و هو را
از عشق خلید دشنه در دل — بر خاک طپان چو مرغ بسمل
جز نام پدرم نه بر زبانش — جز روی پدرم نه نقش جانش
بر مادر رت چنین خبر شد — فریاد کنان پسر پسر شد
میگفت نگردش زمانه — کی باد ترا خراب خانه
در دامن چاره چون زنم دست — کز ناله ره نفس فرو بست
تیره ز که شد چراغ عالم — در شب ز چه شد مسیح مریم
گفتا ای پسر این چه اضطرابست — کز وی دل مادرت خرابست
ای تاج سر جهان خدیوان — از بهر تو عالمی غریوان
فریاد مرا بگوش ده راه — از درد دل خودم کن آگاه

محتاج بحسن او یز یور — زین غم همه تن گداز شد زر
گر عکس لبش فتد بدندان — یاقوت شود در و در آسان
چون نور بران شکر ببینم — از دیده برون جهند مردم
در جان گیری نگاه صیاد — در عشوه گری کرشمه استاد
آلوده بزهر غمزه پیکان — ابروش کمان و تیر مژگان
بر ریش جگر ز لب نمک پاش — درمانده ز نقش دست نقاش
در گلشن و نرده صبا را — بویش بدماغ جان گوارا
گر سرمه کشد بدیده از شوق — در گردن غمزه افکند طوق
گر پرده برافکند ز رخسار — آتش فکند بشهر و بازار
زاویزه گوش او در ناب — در زلف سیه چو کرم شب تاب
طوطی سخن ار چه کرد تکرار — رت گفت دگر بگو بیکبار
میکرد پدرم بدل تصور — بر شیشه فتاد پرتو خور
هم شاهی و ملک رفت از یاد — هم تاج و سریر داد بر باد
باد طلبش بسر بپیچید — از بهر سر مو شرر تر او دید
زد جوش تنور عشق و ز خون — شد کشتی دیده غرق طوفان
تا نام پدرم بلب رسیدی — چون تشنه دو لب بهم گزیدی
چون دید پسر فتاده بر خاک — از شعله آه سوخت افلاک
این نور دو دیده تیره چون نشست — دانم که ستاره ام نگونست
ای وای بچشم من زدی نیش — الماس که سوده کرد دل ریش
دردا که ورا دوا ندانم — تا جان دهم و دوا ستانم
چشمی بگشا بسوی مادر — جانی بتنم فرست دیگر
از ناله من که شعله زابست — نه گنبد چرخ پر صدابست
بر مادر خسته دل نظر کن — یکره سر خود ز خاک برکن

هم اسب زپیچ تست هفتظ
بامهره گیان خود به پرداز
گر شاه کند زکرد بستر
قاصد سوی هر دیار میراند
هر چاره گری که نبض دیدی
آنکس که بدرد عشق جانداد
فصاد که داشت نشتر تیز
هر خون که چکید از دل چاک
آن رگ که کشاد خود فصاد
این نغمه بگوشش تو باز زد
این نغمه که حاضران شنیدند
خونی نگهش بسحر افسون
فریاد ز عشق سخت پیچه

هم فیل فگند خاک بر سر
وز چهره راز پرده انداز
ریزند سیاه خاک بر سر
هر جا که طبیب بود میخواند
نشتر بزبان او خلیدی
از بند علاج گشت آزاد
بنداشت علاج او بخونریز
شد نام پدم نگاه بر خاک
میگفت پدم پدم بفریاد
وین باده بهر سبو نا رزد
بر تن همه جامه ها دریدند
در خواب نگرز داست شبخون
کرده دل نرم در شکنجه
هرچند طبیب شد دوا کوش

از ملک سیاه خود خبر گیر
برخیز بدیر تو ای من
مادر ز هزار ناله و آه
عیسی نفسان بهم نشستند
زیرا که گزیده زلف یاری
بودند همه مزاج دانان
بکشاد رگ جنون به نشتر
شد گشت فلک لبالب از خون
رگ از بگوشش رگ زن آواز
ای گشت تنم پر از جی دوست
گفتند که هی هی آن پدم نیست
یا بوی گل جنون شمید است
این عشق چه دشمنی نموده
رت بود درد ز عشق بیهوش

در تاج و سریر بهره برگیر
کن بود جهان تیره روشن
از درد پسر گشت گاه
از بهر علاج حلقه بستند
کی به شود از فسون ماری
از درد رسی ز ما تیر اف
ز موج محیط خون تن قرار
برگشت همه درون و بیرون
کای زخمه زن تار این ساز
بیهوده مکن شگاف در پوست
بر شاه جهان از دست ستم نیست
کاسه [illegible]
شمشیر [illegible]

# غائبانه عاشق شدن رتن سین بر پدم و لباس پادشاهی گذاشته بخرقه درویشان آمدن

دیوانه رتن فتاد لی تاب
گه آه کشیدی از دل چاک
ماهی چو بشست شد گرفتار
گر زین همه باده پر وی جام
من رخت چگونه برم بمنزل
هرچند که ملک تست بس فر
در سر شعله باشد آن گوهر

چون نعره زنان در آمد از خواب
آتش بزدی بسقف افلاک
مان رشته چو دست بست بگذار
بیهش رتن چگونه نم کام
گر نیم فتاد پای در گل
آییم بر تو بجان رنجور
یکموی نتابم از رهش رو

می سوخت چو شمع گریه کردی
میگفت که ای پدم مکن جور
چون نشتر سینه ریش
ای وای تو چگونه رسم وا
هوشم بده آنقدر که خیزم
هر دم که به تیغ باشد آن راه
خیزد به رهش چو گرد نمی از ره

که گریه کنان نفس دی سرد
در ملک خودم بر جستجو
هر لحظه تنم مکن سوی چو
گر شوق بهم به پدم پای
زین ملک ملک تو گریزم
من از مژه طی کنم گذرگاه
چون سر شم به دیده [illegible]

گر راه بود بچشم سوزن　　چون رشته بتاب بر رهم تن
طوطی چو شنید از رتن این راز　　بگشاد زبان سحر پرداز
بر تخت نشین بکامرانی　　کی نسخهٔ عشق خوانده دانی
خود بادشهی نگاهدار است　　شرط رهٔ عشق سرگذار است
تو بگذری از سکندری کی　　کی بگزینی قلندری سکے
کاری تو بود سپاه داری　　عشق است تمام جان سپاری
ملک است وسیع از جهان بیش　　فتح است در و شهادت خویش
آنکس که قدم نهد درین راه　　بیزار بود ز افسر و جاه
عشق است که دل کند ز شیاران　　بیگانه کند ز جملهٔ خویشان
عشق است جهان پر ملامت　　برگشته در از ره سلامت
آواره مشو بگام اول　　دور است هنوز ملک سنگل
استاد نمیتوان دران کوی　　کاواره رهرویست هر سوی
چون سطح نگینی ره خطرناک　　چون رخت برو بعالم پاک
زان رهگذرند کاروانها　　وخسته بکف نهاده جانها
دانی که قلندران کدام اند　　کازاد ز قید ننگ و نام اند
زنجیر بپای و دست بسته　　سررشتهٔ نفس خود شکسته
سر زخم سگان استخوان دوست　　گیرند ز تیر غایت پوست
آن راه روان کوی اخلاص　　بر بانگ خر بوند رقاص
ای رتن ز خیال خام بگذر　　بگذر ز غم و دوام بگذر
عشق است که کار او همه خون　　رسوائی لیلی ست مجنون
عشق است چنانکه آتش افروخت　　جان نل و سینهٔ دمن سوخت
کن قطع نظر ز جان خود خواه　　آنگاه قدم بنه درین راه
زان گونه نهفته رهبری کرد　　کاگه نکسی شد از زن و مرد

در راه بود میان فارسی　　خود را فگنم درو چو پارسی
گفتا که تو بادشاه ملکی　　در داوگری پناه ملکی
عیش و طرب است رسم شاهی　　در عاشقی است از و تباهی
از کشور چشم خواه جامی　　در عشق مجوی نیکنامی
چوگان نهان ز زر بسازند　　عشاق چو گوی سر ببازند
بازان چون نکنی بسعی بازو　　کو ره غم عشق در ترازو
تو بادشه جهان ستانی　　عشق است طریق کم نشانی
عشق است شراب آتش انگیز　　تیغ اجل آب او کند تیز
عشق است اگر بدل غنود نیز　　در دامن جان بود شرر ریز
تو بادشه نشاط پرور　　مشکل که روی درین ره دور
ترسم که چگونه روی دران راه　　کانجا ز دو پیاده پی شاه
آنجاست که شه پیاده باید　　سر جای قدم نهاده باید
چون سر بنهی دران ره خون　　حائل بره است چشمهٔ خون
یا سیر کند درو قلندر　　آزاد ز حشمت سکندر
بیدار دلان صباح خیزان　　در دامن ذره نور بیزان
سازند ز خاک ره کفن را　　در گور کنند زنده تن را
دارند جدا ز نفس سگ خوی　　سگ دشمن آن بود از آن کوی
گر خار بره فتاده بینند　　مانند گل از دو دست چینند
بیطاقت شور عشق داری　　آن به که ز ره هوس گذاری
عشق است که رخنه کرد جا با　　در پردهٔ عصمت زلیخا
عشق است همان که باخت بر باد　　جان شیرین بارز داد
طوطی که سخن بسحر آلود　　بر سینهٔ ریش رتن نمک سود
چون یافت سخن بگوش شه راه　　از آه جگر فروخته ماه

برخاست ز تخت خود سکندر / اندازهٔ عشق شد قلندر // از تختهٔ خاک تخت خود ساخت / در علم جنون علم برافراخت

از ملک و سپاه نامدش یاد / رو در سر کار عشق بنهاد // بگذاشت طریق ننگ و ناموس / بنواخت بدیر عشق ناقوس

صد چاک به پیرهن در انداخت / خاک ره دوست بر سر انداخت // زد بر در گوش حلقهٔ تنگ / کافسون کسی نیاردش سنگ

آلوده بخاک تن سراپا / ناقوس زنان روان شد از جا // چون گشت روان قلندر عشق / تا گریه کنان ز هر در عشق

طوطی بنشاند بر کف دست / افغان خیزان براه چون مست // میشد بره سفر قدم سای / صد بوسه زدی ز شوق بر پای

زان پیش که پا بره نهادی / در سجدهٔ شکر اوفتادی // معلوم نشد که آن قلندر / پا سود براه پیش یا سر

گلزار بپای می خلیدی / پوشیده بدیده در کشیدی // امید ز جان پاک بگذاشت / خاکی تن خود بخاک بگذاشت

بیزار ز جان و چشم بر در / بشتافت بسوی جای دیگر // گرد آمده خلق از پس و پیش / برداشته دل ز خلق و در پیش

خلق از همه گونه پند گویان / او ناله کنان براه پویان // خلق از همه سوی اشک ریزان / او بر سر خویش خاک بیزان

مردم بفسون فگنده دانه / آن مرغ پریده ز آشیانه // چون خلق ز حالتش آگهی یافت / کامکان نبود عنان ازو تافت

امید دل از خدیو برخاست / از ملک و سپه غریو برخاست // شد خانه بخانه قصهٔ شاه / کش برد جنون عشق از راه

تنگ آمده بر جهان سلامت / بنمود نمونهٔ قیامت // میریخت بگریه خلق یکسر / از دیده بجای آب اخگر

بر شاه جهان هجوم کرده / صد شکوه ز بخت شوم کرده // گفتند جهانیان بفریاد / کای شاه جهان بکام زی شاد

بر ما ز تو مهر کم مبادا / در ملک تو ره بغم مبادا // عدل تو بدهر پاسبان بود / کز دزد و متاع در امان بود

ای سایهٔ رحمت الهی / از تست پناه ماه و ماهی // تحقیق چو میگذاری این ملک / گوتا که میاری این ملک

رت گفت که ملک آن من نیست / ز و قسمت من بجز کفن نیست // آنرا که خدا نگاهبان است / ز آفات زمانه در امان است

چون من بگذشتم از سر ملک / گو هر که بود زند در ملک // دیدند مقربان درگاه / کافسون اثری نکرد در شاه

از راه دگر بهانه جستند / در آب زبانه شعله شستند // بر خاک ادب جبین نهادند / وانگه بدعا زبان کشادند

گفتند که ای شه نکورای / در دل مده اضطراب را جای // هر شاخ کشی چنین تامل / دستت برسد بدامن گل

گر خاطر تو سفر گزین است / ما را همه مصلحت برین است // گر شاه جهان شود قلندر / ما نیز کشیم دلق در بر

بان عرض اگر قبول داری / چندی هوس سفر گذاری // کاین ساعت اگرچه هست نیک / منع ست ورود مسافری نیک

در ساعت نیک نه بر آن پای / وانگاه بروز خانه بر جای // رت گفت که ای فسون خیالان / در حیله گری منوره الالان

من نروم که میرود جان / جان از ره باز داشت نتوان // از خاک چو بر فلک شتابند / مشکل که عنان جان بتابند

چون قصد برآمدن کند جان / نیک و بد ساعت است یکسان
زینجا چو نباید آب خوردن / جان را بکف اجل سپردن
چون جان بدر رود شود حواله / سوی که کند فغان و ناله
دل گشت شهید زخم اول / من سپرش بخاک سنگل
سر داده عنان منم بر آتش / خلق از پی چیست در کشاکش
دارید بخانه مرده تا چند / آن به که برون برند خرسند
جنبید چو لشکر غم شاه / بر کوشش خلق بسته شد راه
راهی نه که چاره سگالند / جز آنکه بروی خاک مالند
خود نیز لباس فقر پوشند / در خدمت او بجان بکوشند
از ناموران و ملکداران / از خدمتیان و حق گذاران
مالید بخاک پای تا سر / شد شانزده الف تن قلندر
زنجیر بپای و دست بستند / در قید غم زمانه رستند
رت سین زپس و خاگزینان / آن پیر و مرید گشته اینان
دیوانه روان براه خوشحال / صد فوج قلندران بدنبال
زد آه ز سینه پر اندوه / آتش بگرفت دامن کوه
شد کوه ز ناله اش بفریاد / در گریه هزار چشمه بکشاد
میشد بره شتاب میکرد / درویش جهان خراب میکرد
از بحر چو گام زو شتابان / شد منزل اولش بیابان
در بادیه خیمه زد خلیفه / شد گریه سپاه را وظیفه

## رفتن رتن سین بلباس درویشان و غمگین شدن اقربا و خویشان

خوانده این فسون در هم / بر آتش غم چنین بزد دم
کان رت چو بدشت کرد منزل / شد خلق تپان چو مرغ بسمل
مادر به نشان پای فرزند / میکرد جبین بخاک ره بند
پی در پی او نهاده میرفت / پا برهنه و پیاده میرفت
از آه جهنده شعله در دل / در آب دو دیده پا در گل
در آتش هجر گشته بریان / در پس همه مهوشان گریان
گل پیرهنان چاک دامان / چون سوخته بال لعبتخرامان
گلها بفغان چو بلبل باغ / دلها ز سموم عشق پر داغ
از دیده باشک سرمه شویان / وز خلق خبر ز شاه خوبان
از گریه شان زمین پر از نم / وز زاری شان فلک بهم غم
در دیده شان جهان شده تنگ / بر خاک فگنده برقعه ننگ
با این همه حالت جهان سوز / در دشت شدند آتش افروز
مادر که دوید رو بفرزند / دیدند جنون نشسته پابند
گفتا ای زره غلط نمائی / بهر چه غم دلم فزائی
از شعله چه کیمیا نمودی / شد لعل چو کهربا زدودی
میگفت بناله از ره قهر / زینگونه بسی شکایت دهر
نزدیک پسر رسید نالان / خاک قدمش بچهره مالان
بر رسم فدا بپای افگار / گردید بگرد او چو پرگار
برداشت چو گل ز خارزار آن / وانگاه گرفت در کنارش
رت بود فتاده همچو مرده / جان را بغم پدم سپرده
تمثال پدم ز خواب میدید / چون تشنه سوی سراب میدید
هر چند که مادر جگر ریش / بگرفته سرش به آتش خویش

بر روی پسر ز دیده زد آب      بیدار نگشت بخشش از خواب
آن ناله که رخنه در جگر کرد      در شیشهٔ سنگ هم اثر کرد
طوطی که نشسته بود در پیش      پیوسته بگوش آب سر خویش
چون مرغ سحر نوا چنین داد      آن خفته در دیده بگشاد
چون رفت قدری بهوش آمد      وز نام فغان بجوش آمد
من ناله کنم جدا ز دلدار      خلق از چه گرفت گریه و راز
جا کرده بدم مگر بهر دل      کافتاد چنین بخلق مشکل
بگریست چنان ز درد و سوز      کآمد بجهانیان سیه روز
زان پیش که گردم از تو مهجور      تو خود ز خودم چه میکنی دور
ای نور دو دیده در نظر باش      ز آلایش خاک بر حذر باش
گر چشم بود کدورت آلود      نتوان نگریست هر کجا زود
مهری تو چنان بسینه دارم      جز مهر تو دانه نکارم
گر باز کشی عنان سوی تخت      رهبر بادت ستارهٔ بخت
نازک بدن عبیر سایت      آلوده شود بگرد پایت
از دیدهٔ پرنم برود نور      تو نیز ز من روی اگر دور
اکنون که تو سر فراز گشتی      چون سایه ز من چه باز گشتی
ای چشم چراغ مادر کور      مگذار نشسته بر لب گور
دارم ز تو جسم مشت خاکی      کان خاک به از عبیر تا کی
دانم که پری رخی بدم نام      آسیب تو رسانده ناکام
ور آن بدم است آدمی زاد      نتوان دل خود بدو بغم داد
دارد تو بخت گرم بازار      نقدی بامید نسیه مگذار
ای بلبل گم رهی بگلشن      گل در چمنت مرو بگلخن
دانا نکند شنیده باور      تا خود نرود ز دیده اش در

وانگاه بناله جهان سوز      در خرمن مه شد آتش افروز
زان گونه گداخت شیشهٔ تنگ      کاتش بنهفته در دل سنگ
وز خلق نهان باو چنین گفت      کاندر ره عشق چون تو جان خفت
هم دیده گشا و بار می بست      کان خواب بوصل بود پیوست
گفت این همه ناله از پی کیست      در رنج مدام چون توان زیست
دانم بیقین که از غم دوست      کس نیست تهی ز مغز با پوست
مادر که ز بی خودی فرزند      در چاک جگر بنیافت پیوند
گفت ای پسر این چه سنگ کاویست      کز دیدهٔ من بخون تراویست
دلبند منی ولی چه چیست      بر سینه مهر را کمی نیست
بریزی چو چین گرد بر تن چاک      افتد بدو چشم مادرت خاک
آندم که مرا بها فریدند      از مهر تو جان بتن دمیدند
ای میوه جهان هنوز خامی      افتاد اگر چه زاد دامی
ترسم که درین ره خطرناک      چون پای نهی بعرصهٔ خاک
آن پای که داشت از سمن خار      زحمت بکشد ز زخم هر خار
تو نور حدیقهٔ جهانی      گردم من خسته باغبانی
لرزنده تن ضعیف چون بید      از آنکه ز سرو دارد امید
گر پیش تو جان بحق سپارم      آن مرگ حیات خود شمارم
دارد چو زبان تو بهر دم      بر هر سخن پدرم مقدم
گر راست چنانکه گفتنیست      کوشم بعلاج تو بصد دست
صد هیچ پدرم بخانه داری      بیرون ز نهوس هر دو جهان داری
از باده لبالب است ساغر      تو بهر چه میزنی ز خم سر
گر در دل تو پدرم خلید است      ز انسان که شنیده ام که دیده است
وصف پدرم آنکه با تو گفت است      صد راز به سخن نهفت است

هر کس که زبان طعنه راند است … صد تخم غمش نهان فشاند است
گیرم بدیت مه سپهر است … در حسن جهان فروز مهر است

چون طفل همه چه دل فریبی … وستت ندهد بنا شکیبی
هان گریه مکن چو طفل ابله … هرگز نرسد کمند به مه

چون ناله و آه مادر پیر … در سینه زرت نکرد تاثیر
خاتون حریم عزت و ناز … زد آه بدل خراش آواز

گفت ای دل تو ز مهر خالی … چون بر من خود جفا سگالی
من در غم تو ز دیده خونریز … با غیر دل تو عشرت انگیز

من از مژه صحن دیده رفته … تو با دگری بعیش خفته
می زالم تو گشته بیمار … تو از پی دیگران به تیمار

من چشم براه تو نهاده … تو دل بفریب غیر داده
من گرچه که خواب حور بهشتم … بی میل طبیعت تو زشتم

آری بود از چه در چمن گل … سازد نخس آشیانه بلبل
روی تو فزود کاهش تو … پیرایه دوست خواهش تو

ایدل بکدام ره کنم ویش … تا برکنمت عنان سوی خویش
در پای کنم کدام خلخال … کآواز ترا دهد نکو حال

بر چهره کدام غازه مالم … کاندر دل تو خلد خیالم
این رخ بچه جلوه نمایم … تا میل دلت بخود فزایم

گو میل تو با کدام رنگست … تا نیز همان کنم چه ننگست
هر نغمه که با دلت خوش آید … ناچار مرا نواخت باید

ای یار قدیم یک رخ و دل … سررشته اتحاد مگسل
دارد نه وفاست اعتباری … کاری نکنی بر غم یاری

عیبی است مرا اگر نهانی … کان داده ترا بدل گرانی
بشنو مثل از رموز غیب … کاندر دو جهان خداست بی عیب

دارم ز تو چشم عیب پوشی … در کار بلا متم چه کوشی
ترسم چو مرا بمن گذاری … وز وصل خودم نه دور داری

ایام کلید ساز گردد … بر من در طعنه باز گردد
گویند جهانیان که این زن … زشت است که دوست گردد دشمن

یا روی مزاج تند دارد … یا تیغ کرشمه کند دارد
مپسند که سازیم نشانه … بر تیر ملامت زمانه

خوش نه ز ملامتم کنی در … به گر زنیم قفا کشم سر
دو دیده درو غلط نمائی … پنداشتمت که بی وفائی

آخر چو ترا سپاس بودم … خود بودی غیر من نبودم
کندی دل خود ز من بزودی … گوئی ز من آشنا نبودی

در خانه اصیل از کنیز است … آنرا که تو خواهشش عزیز است
بشنو سخن من سیه بخت … بنشین بمراد بر سر تخت

چون عهد حیات پنجروز است … خوش باش چه جای درد و سوز است
زان ماحضری که دارم ایدر پیش … دل بد مکن ای حریف درویش

گریان چه بود با بنان … مفروش پی بریشه تنبان
کردی چو لباس فقر در بر … از گوشه چرا روی بهر در

گر تو بکنی بخاک بستر … من نیز بپای تو نهم سر
در تو بر دهی هزار فرسنگ … من نیز روم که نیستم لنگ

هیهات که نیست اختیارم … من جست مخمل برم ز بازار
بر مهر چو باز خط کشیده … ای گریه بشو ز درد دیده

اکنون که ز زیب خود نمایم … خلخال دگر نگر بیایم
زیور ز پی که با زپوشم … در بند بگو دگر بکوشم

بگریست بسی بچشم خونبار
آنگاه بگفت کای جفاکار

چون کرد سر تو چنین هوس بود
گو مشورت تو با چه کس بود

دانم که بگوش تو نهفته
طوطی ز بدم نشانه گفته

من محرم تو همیشه بودم
نزدیک تو یار ریشه بودم

این راز چرا ز من نهفتی
در خلق نهان بمن نگفتی

چون تافتی از صلاح من روی
چون زخمه زدی در راه بگوی

یکبار چنان ز من رمیدی
کاندر رخ من دگر ندیدی

کس نیست که با بدم بگوید
گو همچو توئی فسانه جوید

با یار قدیم مهر این است
با او چه کنی وفا یقین است

چندین که تراست با بدم ذوق
دارد دل من بدیدنت شوق

در پیش تو گرچه خاکسارم
کی دست ز دامنت بدارم

رت گفت که ای زن فسون ساز
از گوش زنان نهفته به راز

راز دل زن ز راست و انقلاب
راز شب خود در از مهتاب

قلبی ز زنان کسی که نشناخت
سیماب بگوش دانش انداخت

آنکس که عنان بدست زن داد
سررشتهٔ عقل را شکن داد

خوش گفت حکیم راست گفتار
دیوانه به های و هوی هشیار

رت شیفته شد ز جای برخاست
دیوانه بکارهای برخاست

بگذاشت بگریه مادر پیر
وز ملک نکرد هیچ تدبیر

طوطی ننشاند بر سر خویش
پرسید کدام ره کنم پیش

راهیست از آن ترا بهر سوی
تا من بکدام ره نهم روی

طوطی ز سرش پرید خاموش
بر دوش نشست گفت در گوش

ای رت تو بوره نمود نتوان
با جان تو خصم بود نتوان

گر راهبر تو ام بدانند
گربه بکمین من نشانند

بانوی تو آگه است ازین راز
کز من در فتنه بر تو شد باز

ترسم که بکین من بکوشند
پیرایه انتقام پوشند

رت گفت بطوطی سخن سنج
کای عقل تو در تو باعث رنج

از رشش بکند گربه چون بید
طوطی بود از برنج ناامید

ای مرغ چه داری از اجل بیم
کن گردن خود به تیغ تسلیم

گر هست ز گربه بیم جانت
در دیده بسازم آشیانت

آن کیست که با تو کینه دارد
خون از رگ من مگر فشارد

آنکس که بد اندرت بازمن
نی با تو که با منست دشمن

زان گفته ام این سخن باواز
تا بشنود از عدوی بد باز

جمعی که بگرد شاه بودند
چون این همه را عیان شنودند

گفتند که پرده نیست خالی
ز آهنگ نوای گوشمالی

با طوطی هر که حسبت کینه
آن به که پر او نهد بسینه

گر دوست بدشمنی در آید
با دشمن دوستی نشاید

رت را دو وزیر بود دانا
هر یک دلش از خرد توانا

گواست یکی بنام مشهور
با دل دگران گزیده دستور

با هم در مصلحت کشادند
بر زانوی فکر سر نهادند

تا در پی حیلت و جوی چاره
کردند بهر طرف نظاره

هر چند که آن خرد پژوهان
زندیشه بدل زدند کوهان

هیچ از دلشان نریخت تدبیر
تا مجنون با دهد بزنجیر

جز آن که بشهر روی آرند
دیوانه بدشت واگذارند

کردند بپاس ملک تدبیر
تا فتنه بود همین بزنجیر

بر مادر رت شدند نالان
پیشانی خود بخاک مالان

گفتند که ای جهان عصمت
و امان تو آسمان عصمت

| | | | |
|---|---|---|---|
| وای نسخت روزگار دیده | تلخ و ترش جهان چشیده | وارد پسر تو عشق بر سر | دریوزه کند بدم زهر در |
| تا او که نیایدش در آغوش | هرگز نه نهد به پند کس گوش | دیوانه توان نداشت در قید | گر جان بدهد بدام چون صید |
| زنجیر جهانی نیاید پیش ٭ | برخیز و سپار با خدایش | هر جا که بود باو دعا کن | در حجره بصبر متکا کن |
| هر سو که رود بسوی بیشه | گو باد حیات او همیشه | گر در ازل آب خضر درش نهانست | باز آورد آب خورد بنجواست |
| دیوانه سر و سپه پریشان | غافل منشان ز ملک ایشان | زان پیش که فتنه هست بیدار | در خواب عروجهان نگهدار |
| بنشین بعماری فلک اوج | وز دشت بشهر باز بر فوج | کوهست بلند تخت گاهت | خورشید خزینه در کلاهت |
| در تختگهی تو راه کس نیست | کانجا بسپهر دسترس نیست | هر کوه برای همچو خورشید | در برج شرف نشین چو ناهید |
| در خدمت تو بجان نثارم | در بندگی تو جان سپارم | در هرچه نعم کنی بکوشم | در هرچه که لا زنی خموشم |
| چون مادر رت ز اهل تدبیر | در سعی ندید هیچ تقصیر ٭ | گفتا نتوان شدی هما نا | بیرون ز صواب دید دانا |
| وانگاه بسینه بخوی رخفت | بنشست تمام ماجرا گفت | آن گوهر کان عقل و تمیز | تن داد به رشته رضا نیز |
| چون جمله برین قرار دادند | بهر رت بوداع بار دادند | القصه که ما در جگر ریش | بسپرد بحق امانت خویش |
| خون جگر از دو دیده افشاند | وانگاه حشم بملک خود راند | در خدمت او بهمان رود دستور | گشتند بجای شاه منظور |

## کوچ کردن راجه رتن سین از وطن با حبیب و وارد شدن به شهر دلکش سراندیپ

| | | | |
|---|---|---|---|
| صورتگر این نگارخانه | بنگاشت بفیض جاودانه | کان شیفته چون رخ آن صنم ز جای | از غرب بشرق راه پیمای |
| شد فوج قلندران پس و پیش | خلوت شد انجمن بر اندیش | دریوزه کنان گدای دل خست | از دیده نهاد کاسه در دست |
| هر جا ز پدم سوال کردند | دل خوش بچنین خیال کردند | گر پیش ز سنگ پای خوردی | صد منت زو بسر شمردی |
| در خار بره فتاده میدید | چون گل بکف نیاز میچید | میگفت که سر بپای گویم | کاین راه بدر و سر نه جویم |
| بنوشت بسی زمین اندوه | کافتاد گذر بر آتشین کوه | اشکی که ز دیده رت افتاد | کوه آنرا لعل نام بنهاد |
| پرآبله پای و سینه ریش | زانجا چو قدم نهاد در پیش | میشد ز خرابه در خرابه | غول از پس و پیش در بلابه |
| وز دیو بدل نداشت چون هول | ببرید سرش به تیغ لاحول | ز دودی که برون ز آه میکرد | نه سقف فلک سیاه میکرد |
| میکرد ز خویشتن چشم گریان | صد کشتی نوح غرق طوفان | خوناب ز دیده چون فشاندی | وز هرچه ز خود فرو نشاندی |
| هر دم ز شراب خون سینه | پر ساخت ز تن به آبگینه | وز دیده بهم نهفته میخواند | صد قاصد اشک پیش میراند |

بر سینه بذوق پنجه میکوفت / در دیده غبار راه میرفت
گر رفته چو ری بره ز توشه / میریخت سرشک خوشه خوشه
روزش چو بشام میرسیدی / کوچش بمقام میرسیدی
دیوانه کجا که بر نشستی / گرد کشش همه خلق [illegible] بستی
نان جمله قلندران خودخواه / جستی پی نان بشهر و بنگاه
زان آتش غم فروخته بیش / میکرد کباب از دل خویش
آنگه ز دل کباب میخورد / خوناب بجان آب میخورد
خون خورده و آه و ناله میکرد / صد شکر بهر نواله میکرد
گه همچو مست کار کردان / در لوزه بدم کنم زیز دان
خواهم که ز سینه بر کشم آه / آتش فگنم بجز من باه
لیکن چه کنم که در زمانه / از هر چه ندیده ام نشانه
کس نیست که خسته بدم نیست / دل نیست که آتش الم نیست
آگاه چو نیستم کزین خیل / آخر بکه طبع او کند میل
خواهم که بهر کسی بسازم / قانون یگانگی نوازم
فریاد ز دست بخت ناساز / کو کرده بمن در بلا باز
در پی نگرایم چه حاجت / از دوست جدا ایم چه حاجت
خواهم که درین شب جدائی / رقصم بسرود بینوائی
خون ناله کنم ز چشم خون بار / خود سر فگنم بجای دستار
ورد اکه دگر دلم نتابد / بر هر سر موی شعله تابد
آتش که بود ز دل دمیده / کی کشته شود ز آب دیده
در گریه بریزم آب از چشم / می شویم نقش خواب از چشم
چون خواب کنم براه و چون / در هر شب از و هزار شبخون
چون گفت توان که یار [illegible] / غایب نظر بدل حضور است
شب تا بسحر رت آن یگانه / میساخت بدوست غایبانه
زینگونه بسی فسانه میکرد / با بخت غنوده شرح میکرد
هر شب همه شب بناله و آه / میزد بدو دیده خواب را راه
شب چون بسحر پدید میشد / قاصد بره امید میشد
سر کرد ز کول گنده راهی / کانجا گذشته هیچ شاهی
تا آنکه ز بعد مدتی چند / محتاج جهاز شد بد انسند
یعنی که رسید رت بدریا / کشتی ز فلک کنان همتا
دیوانه چو دل بمغز آویخت / دریا دریا ز دیده خون ریخت
شورابه بریخت چشم شیدا / شد شوره تمام آب دریا
تا حاجت کشتیم نبودی / خود آب بدوست ره نمودی
چون مرده فرو نمی برد آب / ای جان ز تنم برآ و بشتاب
باشد که رسد بدین بهانه / این مرده تنم بآن کرانه
گویند درآن نواحی تنگ / بود کشش سرتر بهوش و فرهنگ
فرمانده ملک گیتی نام / از خلق نهان داده آرام
بشنید که بادشاه دستور / نوبت بجنون زده درین دور
بر ساحل یم بعزم سنگل / جست از پی معبری معطل
با شانزده الف خرقه پوشان / خواند که فتنه به هر خروشان
همدست زبان بآب شوید / همپوی نهنگ مرگ پوید
برخاست ز جای تختی زود / برخسته دلش چو مهر فرمود
آمد بر رت نشست و بگریست / گفت ای سبب جنون تو چیست
چون صاحب تخت و تاج بودی / آخر ز چه سر بخاک سودی
در مملکتت چه بود نقصان / کز فقر کنی تلافی آن
در بادشه چه عیب دیدی / بهر چه قلندری گزیدی

گر پای بهشت در و سر بود  آسایش فقر زد تر بود
آسایش خود زلاف درویش  بهتر غم حق از غم خویش

بگریز ز کوی محنت دور  کاین زخم تیغ خورد مگر مرد
ای از ره عافیت رمیده  بازای نصیحتم شنیده

گر قیمت عافیت نداسنی  آفت زبلای صد گرانی
در راه تو حایل است دریا  هان زود بنه سپر کجا پا

تو گر غم صلح خود نداری  خلقی به بلا چه می سپاری
صد بار بگفتم ای نکو مرد  برگرد زراه خوف برگرد

زین بحر بلا که میزند جوش  میکن ز کنار سور در گوش
بینی ز نهیب ذلت ماهی  نه زورق آسمان تباهی

زین ورطه گه که موج خیزد  ملاح ز دور سر گریزد
من گر چه بسی جهاز دارم  زین بحر عبور کرده نارم

رت گفت که ای محیط اخلاق  سیراب ز فیض لطفت آفاق
گر ترس کند ز موج غواص  دستش نرسد بگوهر خاص

زان چونکه مرا بزاد و دلریش  دریا نبود ز قطره پیش
کشتی بقا بیم استوار است  ایمن ز نهنگ و سوسمار است

گر من ز رسم بدرد مقصود  کو دریا که غرق سازدم زود
با دست تهی ز گوهر ناب  خواهم که در او فتم بگرداب

از بحر تو خیز و آتشین موج  من نشناسم حضیض از اوج
بنشین بکناره کن تماشا  تا من چو خس اوفتم بدریا

چون کجبتی این سوال بشنید  از وجه جنون او بترسید
دانست که کرد کر کنم پند  دیوانه ز پای بگسلد بند

ناچار جهاز خویش آورد  بنشست ز عذر پیش او درد
کای من تو التماس دارم  لیکن بتو گفته می نیارم

کاین راه پر از هزار بیم است  خونخوار بلا در و مقیم است
غافل مرو اندرین خطر جای  اندیشه بسر کن و بنه پای

کشتی چو بآن کرانه رانی  توفیق کناد یار [illegible]

## رسیدن کشتی به شهر سرندیپ و رخت اقامت به تنخانه داشتن و شنیدن عدم پیغام زبانی طوطی و تخم محبت به دل کاشتن

غواص محیط خوان سفینه  پر گرد بدر چنین سفینه
کان شاه قلندران همیشه  برخاک فگنده کاسه هوش

طوطی بدم نشاند بر دست  بالای جهاز گرم بنشست
گشتند سوار کشتی آنگاه  آن شانزده الف بسن آگاه

آن شانزده الف اهل هوشمند  هان زود بسنگلم رسانند
گر جان سپرم بپای ملاح  صد جان بکنم فدای ملاح

ملاح چو بادبان برافراخت  کشتی بره خطر روان ساخت
کشتی که عنان بباد بسپرد  خود رفت بهر طرف که رو کرد

چون نقش زمین ز دیده بگریخت  دریا و سپهر با هم آویخت
از عکس سپهر و از گونه  شد بحر ز آسمان نمونه

دریای محیط موج در موج  همسبست حباب و فلک اوج
در دور سپهر و از دریا  کشتی چو هلال زیر و بالا

ماهی و جهاز سنگ و قندیل  ملاح و نهنگ پشه و پیل
هر سوی نه اژدها قطارے  دریا شده همچو کوهسارے

کشتی چو بیاد رزو تنبل
خوش گفت حکیم در پس اندیشه
اکنون که بجوف در فتادم
سررشته ما بدست پیراست
در ره هر ز عافیت نشان نیست
رت بود چراغ دانش افروز
بر رفت بر آسمان بخواری
در سوختگی از آن آتش
وانگاه رت از ره مدارا
در دیکه دل مراست مروز
ترسید چو نا خدا ازین گفت
راندی شب و روز کشتی خویش
پرسید ز طوطی فسون فن
طوطی که بسنگلش نشان داد
چون موج زدی ز فرط شادی
بیرون ز جهاز شد شتابان
باشد مسواد سنگل اندر
گفتا که ندانم این گلستان
وانگاه چو طوطی سخن در
بان زد دبیر بسوی یارم
گفتا ای رت اگر سکون گزینی
خارا شود چگونه خراشی
شد و یک بدیر گیسو منزل

شد خلق نگه بی تامل
در بان منو و بکرده خویش
وزر ز لرزه جان بکف نهادم
از خشمش کرا گریز است
وین ره که بسوی آسمان نیست
ناگاه زنانه جهان سوز
شورید چو ابر نوبهاری
چون شعله زند میان آتش
زد بانگ که ناخدا ارا
گفتن نتوان که هست جان سوز
زان بیش طعام خورد و لی غفلت
کامد نظر کناره از پیش
کای کرد بباغ دل نشیمن
مرده به تنش نوید جان داد
خواندیش فلک با وستادی
بگرفت خبر ز هم رکابان
سوداش بسینه شد فروتر
در خواب ندید چشم رضوان
پرسید که ای گزیده رهبر
طاقت ز جدائیش ندارم
شاید که جهان دوست بینی
وین سه که فرد دکوه باشی
لیکن ز خدا مباش غافل

گفتند کدام در گشادم
زان پیش که در بلا نبودم
رت مرشد و ما عقیده مندم
رت گفت که ای گروه غمناک
گر عاقبتم نصیب بودی
بان همت خود بلند دارید
بارید ز لبس که آب شبنم
در چشم چگونه ره کند خواب
مهری کنی و گشته بر آن زود
دانی که چو گریه آورد تاب
از پرتو آه عالم افروز
رت یافت نسیم گلشن دوست
این باد کدام بوستان است
هر رت ز حد نشاط بگذشت
کشتی بکنار چون پیوست
مخروج چنین ز طوفان جهان سنگ
دیدانچه ندیده بود هرگز
دانی به بهشت کی بنازد
اکنون که رسید هام سنگل
در اصل چو طوطی نکو خواه
چون قلعه سنگل است بر کوه
شهر است بزیر کوه آباد
تا روز که بت پرستی آید

دور از ره عافیت فتادم
امین ز بلا چرا غنودم
در سلسله سخت پای بندم
صد چاک زده بجیب ادراک
هستی سوی خود نره نمودی
این وسوسه را فرو گذارید
بر آبله گشت چهره خورم
شد خلق میان آتش و آب
بنهای ره کنار مقصود
کشتی به در فرود دراب
چون فرق نمود در شب و روز
خوناب ز خوشی برآمد از پوست
تا فرو انیش زد و بدل جان
هم مرده و گاه زنده میگشت
بر بود عنان ز شوق قش زده
طی کرد بسی کریوه تنگ
و نرگس نشنیده بود هرگز
با حور قصور چون لب آزد
عقدم بچه حیله میکنی حل
بود از ره ورسم سنگل آگاه
دان لعل گرفته جای در کوه
تنها نه ز دست عرش بنیاد
آنجا رخ خود بتو نماید

من سوی پدم برم پیامت / تنها برسانمش سلامت
با جمله قلندران سرمست / نزدیک بدیر رفت بنشست
آبی که ز دیده آتش فرو ریخت / چون شعله بدامنش درآویخت
باشم من و یار من بیک شهر / وانگه ز لقاش چشم بی بهر
کی ماه ببام من برآید / کی صبح بشام من برآید
یا رب چه کنم چه چاره سازم / گر ز آتش هجر در گدازم
بشنید چو رت که طوطی این گفت / ناچار نصیحتش پذیرفت
آهی که ز سوز سینه میزد / آتش نه که با یکینه میزد
میگفت که آه این چه دردست / کز دوری دلم از حیات سردست
دردا که گریستن ندانم / می میرم و زیستن ندانم
بینم بکدام روز رویش / بگداخت دلم بآرزویش

## پرواز کردن طوطی آتشین منقار بر قصر پدماوت و بیرون آمدن از دلسوختگی رت و در پیچ و تاب نشستن و تا گره گشای طوطی حیله ساز و رسانیدن دیدار مشتاقان

آن مرغ بلند آشیانه / نو کرد چنین کهن فسانه
دید آن صنم پری شمایل / کرده بگلو ز گل حمایل
گلگشت کنان بباغ خوبی / بر برزده از دو باغ خوبی
طوطی که ره بهانه دریافت / از قصر پدم بدام بشتافت
از روزن دام سر کشیده / بر روی پدم گشاده دیده
دل برشناختنش بره کرد / چندانکه پدم بر او نگه کرد
گستاخ بسوی من چه بیند / چون ریزد اشک و بازچیند
زانجا که شگفت دست در بر / بر دستش سرای خلوت اندر
طوطی بنهفته زیر دامن / خود رفت بدان نشیمن
کای مرغ کجاست آشیانت / در بهر چه بسته شد دهانت
از حیرت تست حیرتم بیش / ده آگهیم ز حالت خویش
طوطی زپس دعائی بسیار / گفت از سر نو کای دل آزار
تا از عدم آمد این وجودم / بر تیر تو من نشانه بودم
با من چه همیشه خویش بودی / بیگانگی از کجا فزودی
بشناخت پدم چو طوطی خویش / بوسید سرش بخواهش بیش
کان طوطی جادوی فسونساز / بر قصر پدم چو کرد پرواز
هنگامه ناز گرم کرده / صد رخنه بکار شرم کرده
هر مرغ که در چمن بدیدی / تا کام بدام درکشیدی
تا کرده حذر ز دام و گیرش / افتاد بدام شد اسیرش
حیران برخ پدم همی دید / میریخت ز اشک باز پیچید
حیرت زده ماند اندران حال / کاین طوطی سوخته پر و بال
حیشتش بر غم چه باز بودست / از بهر چه حیرتی نمودست
یعنی که ز نکته چنین کنیزان / و ز چشم قیاس بی تمیزان
بنشست بکنج خانه خویش / پرسید ز طوطی جگر ریش
حیران شده سوی من چه بینی / خال رخ من مگر نچینی
چون لب بسخن طوطی کشائی / تا وانمت از کدام جائی
زامروز نیم اسیر دامت / عمریست که گشته ام غلامت
قفس که بدیده گشت منظور / از دل نرود ببال بادور
بیگانه شدی ز آشنائی / ای وای چه سخت بیوفائی
وانگاه ز روی مهربانی / گفتا ز تو تازه زندگانی

اخلاص تو با من ار چنین بود
من بی تو در اضطراب میبودم
طوطی همه ماجرای دوری
کان تخت نشین ملک چیتور
مستیش ز ملک خود جدا ساخت
تا نغمهٔ تو شنید گوشش
جز نقش تو نیست در دل او
ای شمع برار سر ز فانوس
آن رت که توانگر از غم تست
در دلق نهفته تاجدار است
گر بر تو بیان کنم جفایش
با شانزده الف خسته حالان
در بتکده رو به بت پرستی
زانجا که بد است خوی خوبان
شد باطن وا گرچه خشنود
با طوطی گفت کای سبک پر
با سنگ اگر نمی نشستم
نرگس صبا چو داشتی پاک
گفتی سخنی که کس نگوید
دریوزه گری که کوچه گرد است
با بادشه و گدا چه نسبت
با من چه خیال خام داری
زین گل که شگفته در دماغش

بهر چه ز من گریختی زود
بیزار ز خورد و خواب بودم
وز سوزش خود بنا صبوری
مست از می تو شده بدین پر
آورد و به شهر تو در انداخت
بیرون ز دماغ رفت هوشش
جز کوی تو نیست منزل او
پروانه نگر ز جان مایوس
محتاج شریف مقدم تست
از بهر تو جفت سازوار است
هم بر تو زند فراق آتش
بنگر بچه سوزش است نالان
بین تا بسند خویش را بمستی
وز سر که پرست سوی خوبان
ظاهر در اعتراض بگشود
بر بام بلند من مزن پر
کی گوهر خویش می شکستم
در چشم نمی فتاد خاشاک
دانای دقیقه رس نگوید
سرگشتگیش ز بهر خورد است
با شحنه و وردستا چه نسبت
گر پخته بود فرو گذارد
آخر رسد آفتی بباغش

رفتی بکجا به چون ازین شهر
تو دور ز من چگونه بودی
یکبیک چو پدرم بیان کرد
پیمانهٔ عقل در شکسته
بگذاشته ملک بادشاهی
بی تو نفسی قرار دارد
هم دیده براه تو نهاده
غافل منشین ز غمی خویش
شاهست گدای تو ای جفا کیش
خوشباش که یار هم مزاج است
یکره گذری بکن بسویش
آن رت که ز دوری تو خسته است
زان باده که در دلش بجوش است
بشنید پدرم چو این حکایت
از کینه بر ابروان گره بست
خود کرد مرا انیس شخصی را
گر ماه بشب نهفته بودی
ای طوطی اگرچه دوست ماکو
مفلس که الم بود معاشش
چون جان بکند گدا شب و روز
درویش کجا و شاهزاده
گر در دلش ازین هوس شیر
یابد پدرم اگر چنین بوی

در دوری من چه یافتی بهر
خوردی چه و در کجا غنودی
دل سوختگی رت همه عیان کرد
سر بر در میفروش بسته
در کوی تو میکند گدائی
وز وصل تو انتظار دارد
هم لب بدعای تو گشاده
هان زود علاج او بیندیش
تا مید مران ز درگه خویش
یارا ز تو برابر رواج است
بین در غم تو چگونه ریش
نزدیک بتکده نشسته است
گریان چشمش عرق فروش است
بنمود عتاب بی نهایت
صد ناوک غمزه را به زه بست
بر تو چه نهم گناه خود را
کی داغ سیه بدل فزودی
پنهان در دشمنی گشودی
عاشق نتوان نهاد نامش
باشد غم سوزشش جگر سوز
فرزین ز کجا کجا پیاده
دانم که شده است دشمن خویش
پامال شو و گیاه خود روی

دل تفته چو گشت باو شمارا
احوال چه باشد آن گدا را

صد سال بسنگ اگر زند سر
کی ژاله شود بلعل همسر

بان زود بگو بآن گدا زود
کشش حرص فزودن نمیکند سود

طوطی چو جواب تخت بشنید
افشاندن قند بر محل دید

زانگونه برنگ او در آمیخت
کز صورت جنگ صلح انگیخت

ننشست خبر ندارد از خویش
فرقی نکند ز شاه و درویش

زان پیش که فاش نیست رازش
به گر بکشی به تیغ نازش

چون کشته شود به تیغ نازت
پوشیده برو بخاک رازت

از قتل گدای دل پریشان
با طوطی خویش بسته پیمان

آنکس که بزخم ناز میرد
شمشیر برو کسی چه گیرد

یکپای بسوی کشته ره کن
جلادی غمزه را نگه کن

چون از لب طوطی فسون ساز
بشنید پدم مخالف آواز

برگو که گذار نقد طاعات
آنگاه بیا سوی خرابات

خوابی که بسوی بی نوا دید
معذور تو ایم بر رضا دید

طوطی که نوید یافت از گل
پرواز نمود سوی بلبل

کامی رت به پدم بیتوان
هم سوی خودش کشید نتوان

دارد پدرش سپاه بسیار
کو هست درین سپه نگهدار

برتر ز سپهر کرد ایوان
دربانش هزار همچو کیوان

آن دختر نازنین خود را
آن ماه عذار سرو قد را

گر جلوه کند چگونه طاوس
در هر پر اوست چشم جاسوس

بگریست ز درد نا امیدی
در دیده نماند جز سفیدی

یعنی که بگوش عاشق زار
در داد نوید وعدهٔ یار

مفلس چو صلای وصل بشنید
در دلق ز خرمی نگنجید

چون مهر بجان خود ندارد
چون جان باجل همی سپارد

چون بر درم آمد آن گدای
بیجد و بهش بزر فدائی

اندیشه بگیر نیک و بد را
رسوا نکند مرا و خود را

دانست که جنگجوی برآشفت
نتوان سخنش براستی گفت

گفت ای پدم آن گدای دلتنگ
کش آرزوی تو کرده در تنگ

با ملک حیات منزل اوست
آشوب غم تو در دل اوست

بشتاب برو بعزم خونریز
برزن ز کرشمه خنجر تیز

در حیله گری او نه پی برد
نه پی بمیان نکته بسپرد

از کشته چو بر نیاید آواز
آگاه کسی نگردد از راز

از چهرهٔ خود نقاب بردار
در خرمن جان او شرر بار

برخیز نگر باین بهانه
بدنام نسازدت زمانه

گفتا که بآن حریف بدمست
کامد سوی بتکده تهیدست

اینک بتو روی خود نمایم
چشمت بنظاره آزمایم

از روی چو پرده برگشایم
جان از تو بشرط در ربایم

اینها که شنیده بود بنهفت
با دل سخن از ره دگر گفت

عصمت کده است خوابگاهش
تا دیدهٔ آفتاب ماهش

بنشست بتخت عرش پایه
افگنده بر آفتاب سایه

در دیدهٔ خویش جای داده
قفل از مژه بر درش نهاده

باشند نگاه گشت آن ماه
صد دایه و صد کنیز همراه

چون رت بشنید این ترانه
بر طوطی ز اشک ریخت دانه

وانگاه که طوطی فسون ساز
برداشت نقاب شرح راز

در دهر به صنم ز بیداد
با عاشق مضطر خبر داد

ناخواسته خنده زد بناشر
برگشت ز لب بسینه جاشر

بنیا

بنشاندند و چشم خود بصد راه ‖ تا سر ز کدام ره کشد آه

## آمدن پدم بهانه بت پرستی در بتکده و خنجر کرشمه کشیدن بقصد کشتن عاشق بیچاره و زخم کاری رسانیدن باو و از راه فریب سخنان باز گفتن

دیباچه نگار ژند داستا ‖ زینگونه فسانه کرد املا

کان هندوی شوخ چشم بدکیش ‖ از ترس خدا و شش کم اندیش

آغشته به عنوان چنین را ‖ بر خاک فگنده رسم دین را

بسته بمیان ز موی زنار ‖ خود بت شده و جهان پرستار

از نرگس و سوسن و گل اندام ‖ از هوش و آفت دلارام

همراه گرفت فوج در فوج ‖ دریای کرشمه موج در موج

در دست نگاه دشنه داده ‖ بر کشتن رت نظر نهاده

آراسته صد عماری فیل ‖ از خانه روان شده بتعجیل

پرداخته طوف بت بهانه ‖ دل بسته ولی بآن یگانه

یعنی که بقتل عاشق زار ‖ بربست کمر بت ستمگار

هم غمزه کشیده خنجر تیز ‖ هم ناز ز تنگی شیر انگیز

ترک نگهش ز بادپا کش ‖ از تیغ کرشمه در کشاکش

با این همه لشکر جهان تاز ‖ در بتکده شد بت فسونساز

لعل لب خویش سود بر سنگ ‖ در سنگ گرفت لعل او رنگ

این صورت حال هر که دیده ‖ دیوانه شده ز خود رمیده

در دیر پدم چو جلوه گر شد ‖ بت نیز ز خویش بیخبر شد

بت را ز لقای آن جفا کوش ‖ شد چشم بهم زدن فراموش

چون گشت پدم به پیش دستی ‖ فارغ ز رسوم بت پرستی

زانجا که عقیده داشت بر سنگ ‖ در دامن بت ز عجز زد چنگ

گفت ای که تویی من پرستار ‖ باید مدد تو در همه کار

یکتا گهرم بجفت محتاج ‖ چون در یتیم در خور تاج

من طاق فلک چو حلقه بازی ‖ شاید که مرا تو جفت سازی

طاقت نه مرا که طاق باشم ‖ تا چند ورا فراق باشم

چون بانگ پدم ز در درآمد ‖ از سنگ صدای خوش برآمد

کان سوخته دل ز دوری یار ‖ سوز تو بسینه ام شرربار

خوش باش که عقد تو گشاید ‖ حاجت بمراد تو برآید

نزدیک شد آنکه در ناسفت ‖ با گوهر قیمتی شود جفت

چون یافت پدم نوید شادی ‖ بسپرد عنان بخود مرادی

از بتکده شد روان طربناک ‖ درهم سر زلف و پیرهن چاک

مرکب طلبید بمدارا ‖ لی گیر نمود مدعا را

یعنی که ز بیم هر بد اندیش ‖ برگشت بسوی خانه خویش

آنگه ز مقربان کنیزی ‖ در علم قیافه با تمیزی

آمد بدعا زبان گشاده ‖ بر خاک نیاز سر نهاده

گفت ای پدم اندرین حوالی ‖ گر عیش و نشاط نیست خالی

دیدم ز قلندران گروهی ‖ هر لشکرشان ملک شکوهی

ناقوس بدبد می نوازد ‖ مسکین دل خلق می گدازد

گرچه بلباس چون گدا هست ‖ لیکن بقیاس پادشا هست

در صورت اگرچه هست اوباش ‖ راز دل خود نمیکند فاش

زان سان که ز جنون گشوده دستست ‖ دانم که دلش کسی ربوده است

آنگه بکسی که اندرین کوی ‖ از مهر که میکند تگاپوی

جویای کدام رنگ و بوست / شیدای کدام ماه رویست
آماج که کدام تیر است / در دام کدام زلف اسیر است

هرکس که بدید حال زارش / می مهر نهاد نام یارش
گر خسته دل چنین چه خواهد / دلرا چو ربود جان چه کاهد

من دیده امش اگر تو بینی / حقا که بصحبتش گزینی
چون یافت بدم ره بهانه / شد تیز چو تیر بر نشانه

بر عاشق خسته دل گذر کرد / بازار کرشمه تیز تر کرد
چون روی نمود از عماری / بر رفت بیفگند زخم کاری

رفت گشت شهید غمزه دوست / انباشت ز غم مغز تا پوست
هر بست دو چشم ماند خاموش / حیرت زدگیش کرد بیهوش

چشمی که بداشت از زر خویش / تا در زد نگاه کرد سویش
شد ناوک غمزه در جگر بند / دیده بسرای شاه افگند

نقشی که نشست در سبکش جست / چشمم از دل و دل ز چشمم می بست
دیوانه بکنج سینه خویش / در شد که بغارت دل ریش

دل بود ز راه چشم بر جا / سر کرد برون پی تماشا
خونخوار صنم بکینه چون بود / جانش بربود غمزه افزود

می بهره بدیم که جام کین ریخت / در سینه رفت حباب انگیخت
معشوق ز کینه سینه بشگافت / عاشق ز لقاش زندگی یافت

کای کشته شود چنین بلاوس / بکشش ز رمح و بر سنان خنجر
چون دید بدم ز راه بیداد / کان کشته بخاک چون در افتاد

افسوس کنان ز قتل درویش / ورزد به نیام خنجر خویش
یعنی که کشید پرده بر روی / نگشاد نظر دگر بهر سوی

یکسو در دگر گرفت درد و داغ / یک نغمه کشاد بر دو شهنای
یک برق فتاده بر دو خرمن / یک ابر چکیده بر دو گلشن

عشقت از چه سینه سوخت جانش / دو دو که بر آمد از دهانش
از مشهد رفت بسوی خانه / آلوده بخشم شد روانه

بر خود منتیان عتاب میکرد / صد بیش لاجواب میکرد
میگفت کدام راه بر بود / گو راه بسوی ظلم بنمود

من بهر همین به پرده بودم / رخسار بکس نمی نمودم
کانکس که مرا کند نظاره / از جان و هیش چو نیست چاره

زینگونه بسی دریغ میخورد / سرگشته فسوس تیغ میخورد
گویند که آن شه گدا کش / چون گشت ز درد عشق ناخوش

شد گریه کنان بخانه خویش / هم سینه فگار هم جگر ریش
قتال که ره بگریه می بست / از تیغ کرشمه خون همی شست

رفت بود بجای خود فتاده / خلقی پس و پیش ایستاده
برخاست ز بعد یک شب و روز / نمناک دو چشم و سینه پرسوز

چون دیده دوست یافت جایی / در بتکده شد بخسته حالی
می لعل بدیم که بود دل تنگ / بنیاد نهاد شکوه با سنگ

گفت ای بت سنگ گر توانی / آن لعل مرا بمن رسانی
تا کی دل آزری بکاوم / در دیده خویش خون تا کی دم

ای بت بتو هرکه گشت پیوند / بر کشتی سنگ رخت افگند
بت گفت که ای گدای دلکش / ناخورده دل تو جز غم خویش

تنها نه دل ترا بدم سوخت / در سینه من هم آتش افروخت
بر خانه هر که آتش افتاد / همسایه از و چه خواهد امداد

خود باشد اگر طبیب بیمار / هر تب زده را کند که تیمار
رفت گریه کنان برآمد از دیر / جز دوست نبود مطلبش غیر

گفت که آه چون کنم آه    دم در گلوی منست کوتاه
اندوه فراق با که گویم    شادی وصال از که جویم
پیشش که کنم حکایت درد    بیمار ترا منست هر مرد
در سوختنیم رای زد یار    باید مدد تو در همه کار
[illegible] دوست خلیده دل من    شد دیده من بخواب دشمن
در واکه ز تفت آتش غم    گردد تن من کباب هردم
باست ز فراق رنج بردن    هر لحظه هزار بار مردن
خواهم که دهم ز فرقت یار    از مرگ مدام جان بیکبار
آتش که ده فغان بر زدم    زنده تن خود درو بسوزم
خاکستر آن باز زدیش    با باد در دو دگر بسویش

## زمانه کشیدن آتش فراق از سینه رت و آب دادن خضر صفت بشارت از غیب

چون یافت رت ز بلای دوری    دل تنگ مزاج ناصبوری
مانند یکی آتشی برافروخت    وانگاه بخواست آتشین سوخت
مردم بهر بلب گشادند    بر پای عجز سر نهادند
گفتند که ای رت این چه کار است    گر زوی دل خلق بیقرار است
بیدل چه شوی ز درد دوری    بیهوده چه وصال در صبوری
در هجر امید وصل میدار    گر زنده بوی رسی بدلدار
خلق از چه بخواست گرد آمد    رت بود بکار خویش سرگرم
گویند که زاهدی در آن شهر    که داشت ز فیض ایزدی بهر
با طاعت او قبول همدم    بر دعوت او ز خانه مردم
بر حالت رت چو آگهی یافت    سجاده خود بخاک بر تافت
آمد بر رت نشست گریان    گفت ای دل تو ز هجر بریان
چون آتش مضطر است دیدی    خود را مفگن بناصبوری
صبر است طریق سوختن جان    تن سوختن است کار آسان
جان سوز چه هیچ مغز داری    تن سوختن است خام کاری
یاری که باضطراب افگند    با دوستیش ترا است سوگند
کاین خام خیال در گذاری    او آدمی است خاکساری
عاشق چه شوی بخود رسیده    ختم است بروی من نکوئی
حسن من اگر [illegible] ان نسنجی    در دیده خود پسند رنجی
رت گفت کای زن خفا جوی    آن به که بپرده در کشی روی
هر کس که بحسن خویش نازد    قانون غرور می نوازد
دل هر که بتو دهد از دجوی    وین مژده مهر که بشنود گو
من حورم بر بهشت فاخر    او آدم خاکیست آخر
زاهد بچنین طریق بکش    بیکرد بر رت نصیحتی خوش
کامد صنمی چنان غریبی    پیرای پری و حور زیبی
شانه ننشمرد هیچ موی شر    آئینه ندید دست رویش
گفتا که اگر غلط نه بینی    معشوقه خود مرا گزینی
آری بدم ار چه خوبروست    اما نه چو من فرشته خوبیست
من جان بدهم چو یار جوید    کی بشنوم آنچه غیر گوید
خجلت زده ماند خوب زن گفت    هیچ ز شرم روی بنهفت
وانگاه رت گسسته امید    زاهد سبب صبا چه بید لرزید
سر برخاست ز جای تا بسوزد    و ز شعله دل و دو دیده …
آن شاه غیر خواه دل سوز    کو بود بر رت نصیحت آموز

از سوختنش تاب میداد — وز دیده بر آتش آب میداد
میکرد بطرز دلنشین پند — تا راه جنون او کند بند

چندان بگریست زاهد از درد — کاندر دل سخت رت اثر کرد
رت گفت بزاهد خردمند — کای سوز سینه ام کند بند

چون دعوت مستجاب داری — در بحر قبول آب داری
یا دوست بساز هم بساقی — وانگه بکشش آتشم فراقی

تا خود شدم بدوست پیوند — کی راه بگوش من کند پند
یا با گرهم گره گشاده — یا زود بسوختن رضا ده

زین پس که تو رواج کردم — هان گر نکنی علاج دردم
تا چند بوم ز هجر ناخوش — خود را فگنم چو خس در آتش

سوزد چو درون و هم برونم — بر گردن تو نهند خونم
زاهد چو شنید این ترانه — رو کرد بایزد یگانه

برداشت کف نیازمندی — زد بر در حق دمی بر بندی
از لطف خدا سبب طلب کرد — وز عجز مراد رت طلب کرد

زد بانگ قبول هاتف غیب — کای کار تو شد بکار لاریب
زاهد که بیافت این بشارت — فی الحال برت نمود اشارت

کای سوخته دل مسوز خود را — دریاب عتاب خود صمد را
کو کار تو بر مراد سازد — نوبت بخوشی تو نوازد

نزدیک رسید آنکه دوری — یا وصل بدل کند صبوری
چون روز فراق در زوالست — زان پس بیقین شب وصالست

هان تنگ ز درد هجر پائی — کز هجر دهد مومیائی
مشتاق که نام وصل بشنید — در پیرهن از خوشی نگنجید

زد بوسه بپای زاهد از شوق — وز تحت نکرد فرق تا فوق
زاهد سر او ز پای برداشت — وانگه علم وداع افراشت

رت داد عقیده را درستی — از جای روان شده بچستی
تا بر در شهریار سنگل — بنهد سر خود ز پای اول

وانگاه ز لطف شهریاری — دریوزه گر بدم بزاری
چون روی بسوی قلعه بنهاد — از دست عنان بجهد در داد

زان حصن حصین که بود کوه — در خاطر خود نداشت اندوه
کانجا بچه حیله در شتابد — تا ره بدرون قلعه یابد

دیوانه ز سر فگنده مندیل — زنجیر کشان بپای چون پیل
میرفت بشوق دوست چالاک — میریخت بسر ز کوی او خاک

آن رهرو عشق راهبر جای — سر برهنه کرد غیرت پای
هم طوطی کاروان ز نقشش — هم فوج قلندران شفقش

مانند برهمنان سالوس — بنواخت بدرد سوز ناقوس
ناقوس زننده هر یک آهنگ — پیران همه همزبان بی ننگ

گلبانگ دمادم و قلندر — آورد به حصن رو یکسر
سر زد بطفیل سوز هجران — از هر بن مو هزار طوفان

با اینهمه حالت پرآشوب — رت بود بقلعه گشت مرغوب
چون شور قلندران بناگاه — ره یافت بگوش حاجب شاه

یعنی که نظر چو بر رت افگند — سر کرد فرو بفکر یکچند
چون زین سر نه آگهی وا یافت — در رد غم غنیم بیداست

نگذاشت که آن گدای محزون — در قلعه شه رود ز بیرون
دربان بسزای زشت کاری — دریوزه گر بدم بزاری

دربان بگشاد لب بدشنام — شیدا آمدش بشکر انعام
او تیر زبان ز راه بیداد — این سینه خود سپر کنان شاد

او تیغ کشان ز بهر خونریز / این بانگ نان گفت تیر کن تیز
هر کس بنوا ز نی ز شادی / رت ناله کنان بنامرادی
هرچند که او بدرگه شاه / نگریست ندادحاجبش راه
مردی ز مقربان درگاه / این راز بگفت در بر شاه
بر درگه تو بخاک بوسی / با حاجب تو بجا پلوسی
خواهد که بقلعه راه یابد / بر شه چو گدائیان شتابد
لیکن چو بود اجازت شاه / دربان بدهد بقلعه اش راه
آنگاه ز راه پیش بینی / زد بانگ بطرز دل نشینی
درویش که دارد این همه خیل / باشد که بود بشاهیش میل
از کار قلندران آزاد / چون وسوسه در دل شه افتاد
گفت ای بره که پرس نامش / دربان ز بهر نیشکامش
درویش که با چوی شود شاد / باشد ز برون در بفریاد
از کار جهان چه ساز داری / با شاه جهان چه کار داری
در هست ترا بشاه سازی / بان نیست جز او گدا نوازی
نقدی چو ز شاه یابی ای گبر / خوشدل ز برون قلعه برگرد
دیوانه گدا که بود دلتنگ / در دامن گنج بر سر و جنگ
گفتا بدهم هر آنچه خواهی / بی فعل مباد قول شاهی
آن ماه که دخت بادشاه است / روزم بفراق او سیاه است
زین در چو برانی از سر کبر / انیست در مراد من این
کای شه بگدا چه عهد کردی / باید که ره وفا نوردی
پیغام گذار بادشا را / بشنید چو پاسخ گدا را
از تیز مشو بگین الماس / بشناس مقام خویش بشناس
هان پایه خویش را نگهدار / بیهوده مکوب سر بدیوار

هرکس که درون خانه دل شاد / دریوزه گر از برون بفریاد
هرکس بنگار خویش همخواب / رت مانده جدا ز یار بیتاب
روزی دو گذشت همبرین حال / کش بود دمی بمراد بیحال
کای شاه بدرگه تو پیوست / دیدیم یکی قلندری مست
پیش و پسش از قلندران خیل / او گریه کنان ز خلق در سیل
خواهد که شود ز دولت شاد / با شانزده الف مرد آزاد
گویند چو گفت این حکایت / افراشت عتاب شاه رایت
کاندیشه نمید بد رضایم / کاین قلعه بآن گدا نمایم
زانجا که بگفته اند اوباش / بدنفس مباش بدگمان باش
فرمود بقاصد سخنور / تا زود برو در آن قلندر
آنگاه بگو که از کجائی / با خیل چرا کنی گدائی
هان تو که زنی دم گدائی / دزدی چو بقلعه اندر آئی
گر نیست ترا بشاه کاری / چون آمده بگو تو باری
نامید مشو ز جود شاهی / بدهد بتو هر چه زو نخواهی
بشتافت میانجی سخن سنج / بکشاد بر گدا چنین گنج
یعنی بمیانجی دل آگاه / گفت ای تو گدا که گفته شاه
گر باز کند در کرم را / دریوزه کنم ز شه بدم را
زین در چو مراد خود نیابم / گوتا بکدام در شتابم
هان تا بشه رسان سلامم / آنگاه برو بر پیامم
تا تو ندهی بمن بدم را / کی دارم از در قدم را
آشفت و بزار نا سزا گفت / وانگه بگدای نا سزا گفت
گر گرد بر آفتاب ریزی / با ریشی و بروت خود ستیزی
زین باد و هوس که در سر تست / خیز باد و بآن نمید دست

گر شاه شود ز رازت آگاه / نگذارد بر تو فوج کین خواه
سوار چه بکوه هی بر آید / با پیل نه ز در آز ناید
زن گفت بر ضعیف مورم / سودای پدم دیار و زورم
هم مور بود بدل پریشان / گوید غم خویش با سلیمان
چون یافت میانجی از رت ایز / برگشت بسوی بادشه باز
دیوانه هر آنچه گفت بی فکر / غافل بکدام رو کند ذکر
ناچار بگفت گفتنی را / بنهفت بدل نهفتنی را
آن شوخ گدا که بر در تست / چون حلقه نشسته بر در تست
تا راه بقلعه در نیابد / فتنه ز فغانش رو نتابد
باشه چو میانجی این سخن گفت / برخیره گدا دلش برآشفت
با فوج قلندران بی باک / گرد و زغبار ره ته خاک
گفت ای شه نیکرای و تدبیر / تدبیر تو همعنان تقدیر
تو بادشهی به نیروی بخت / هیچ بگدائیان مزن سخت
هر چند قلندران حقیر اند / بیدل چو شوند ملک گیر اند
گر فتح تراست بر حقیران / عیبی بشمرند ملک گیران
بیهوده بسان خود پرستان / آزار مده بزیر دستان
بان بر در قلعهٔ فلک اوج / بنشان چو ستاره بیعدد فوج
کان خیل قلندران آزاد / تا کی ز بردن بود بفریاد
نانی چو نمیدهی گدا را / تیغ از پی او مکش خدا را
چون بادشه قوی دل دوست / بر روی گدا در کرم بست
بیدست که بند پا کشایم / بی پای که راه طی نمایم
یارب بچه حیله در شتابم / تا زود بقلعه راه یابم
با فاقه خدا اعظم گدا نیست / دربان بمروت آشنا نیست

با تیغ زنی چه در رهی جوش / باراست اگر سر تو بر دوش
چون مور اگر بر آورد پر / عمرش به یقین رسید در سر
باشه غم خود اگر بگویم / آن شیخ نشانها که جویم
من مور چه ام که در صف پیل / سرپای کنان روم بتعجیل
جز آنکه چو شه جواب جوید / از گفته ناسزا چه گوید
نادان که بگفت حرف دشوار / دانا بچه سان کند به تکرار
یعنی که چو رفت در بر شاه / گفت ای دلت از مصالح آگاه
خواهد که بقلعه اندر آید / آنگه بتو عرض خود نماید
تا سر زنشش جدا نگردد / باز از در تو آن گدا نگردد
فرمود که لک سوار جانباز / آماده شود پی یک آواز
دستور بدانش ته اندیش / نزدیک بعرضگاه شد پیش
رای تو دلیل حق پذیری / تیغ تو کلید ملک گیری
بان جستن جنگ باگدایان / از صاحب ملک نیست شایان
در جنگ چو فتح آسمان نیست / چه فرق از و زیان تو نیست
در تو بگریزی از زبونان / رستن نتوان ز طعن دونان
چون قلعه ز حکم رو نتابد / او کیست که بار در ره نیابد
در قلعه فلک اساس دارا / کی با تو رسد ز بی مجاری
ناچار در تو چو بسته بیند / راهی در دیگری گزیند
خسرو ز وزیر یافت این رای / بنشاند هزار فوج صد جای
میگفت گدا که آه ازین بخت / کافگند مرا بحالت سخت
سر می نکند زمه بلندم / بر باک نمیرسد کمندم
دیوار حصار بس بلند است / دروازهٔ قلعه نیز بند است
بایست چو مرغ پر و بالم / تا تنگ نشیند این محالم

زین گونه بسی غزل جگرسوز / برخواند بطرز خاطر افروز
وانگاه گرفت کاغذ زرد / بنوشت بخون حکایت درد
چون نامه بانصرام پیوست / بر رغبت مرغ تیز پر بست
یعنی بگلوی طوطی زار / بربست صحیفه همچو زنار
تا کردن طوطی خردمند / شد طوق با تشین گلو بند
وانگاه بگفت کای سخندان / احوال من از تو نیست پنهان
غم نیست ز حال من پدم را / باری تو خبر دهی صنم را
پرواز کنان برو بکویش / غمنامهٔ من ببر بسویش
تو تیز بگو چنانکه دانی / احوال مرا باو رسانی
هم نامهٔ من بده شتابش / هم باز رسان ز من جوابش
طوطی بپرید بال واکرد / خود را بشتاب در هوا کرد
در باغ پدم رسید چون باد / وان نامهٔ آتشین بر او داد
بکشاد پدم چو نامهٔ درد / آورد برون ز دل دم سرد
بود اول آن فراق نامه / بنوشته رقم چنین ز خامه

## نامه نوشتن رتن بجانب پدم از سوز جگر بنوک خامهٔ جگر افگار و بستن کاغذ بگلوی طوطی آتشین منقار

این خطبه بنام پادشاهی / کو هست شه جهان پناهی
دانای حقایق نگفته / بینای دقایق نهفته
طراح بنای آشنائی / ابواب کشای روشنائی
کارندهٔ تخم مهر در دل / ریزندهٔ آب لطف بر گل
بخشندهٔ پختگی بخامان / روشن کن صبح تیره جامان
سوزندهٔ خاطر رقیبان / سازندهٔ چارهٔ غریبان
از باد ستایش الهی / بایست نمود عذر خواهی
کین نامه که هست خونفشانی / از دل شده بدل ستانی
یعنی ز من فتاده بس دور / نزدیک ز دوری تو رنجور
ای بسته کمر بکینهٔ من / درده تو شفای سینهٔ من
زین نعمت غم که از تو دارم / کی شکر ادا نموده آرم
تا مهر عشق کارگر شد / زهر تو بکام من شکر شد
دردیکه تو میدهی بسوز / خواهم که شود زیاده هر روز
جز نام تو نیست در نگینم / جز نقش تو نیست در نشیم
دل در گرو غم تو دارم / بیزار ز عیش روزگارم
هستم شب و روز ای جفاجوی / دریوزه گر تو اندرین کوی
سیپند که با گدای مظلوم / گر دور ز در تو باز محروم
تا حسن تو ز وصال احسان / شد مردمکم کاسه گردان
من بستهٔ غم تو فتاده رنجور / تو بهر کئی دوای ناسور
من بی رخ تو بدین خرابی / تو در نظری ز بی نقابی
من در قدم [illegible] فتاده نالان / تو داشت بحیرت که نالان
ای قبلهٔ من در بلندت / سیپارهٔ گردنم کمندت
[illegible] / بهر [illegible] قتل من [illegible]
ای مرهم سینه های افگار / جان داروی صد هزار بیمار
ای حسن تو از وفا غنیمه / دلها ز کرشمه [illegible]
[illegible] من تشنهٔ شربت وصالم
زینگونه که دیده پی سپردم / کز تو بشود خبر ببر دم
در شوق توای بت فسونساز / بر تار قلم دلم [illegible]

دور از رخ تو وصیت ای جفاکار
تا در دل من ز غمت خلیده
من خود ز خودم بدین خرابی
اکنون ز غمت چنانم ای ماه
آتش که مراست در زبانه
من بیخبرم ز حالت غیبه
گر شاد شوی بقتل درویش
زین نفع سود یا زیان کن
شیرین نفسی بکاوشی حالت
کامد چو سیاه روز درویش
ای با تو مرا قدیم پیوند
یکدم تو بره اگر بیایم
جانان ز خودم بده نشانی
در ره بمن گسسته پیوند
بگشاد در قلعه ره بخود راه
چون مشک و شیر باهم آمیز
ای نور تو انجلای خوبی
از تو در مردمی کشادن
آب از تو بکام هر چکاندن
هر کس بسرو دکامیابی
هر کس به نشاط خویش خفته
دانم که ستاره ام سیاهست
در خواب من انجم صبحگاهم

هر موی تنم شده است افگار
کز رشته هوش من بریده
تو نیز ز من چه رخ بتابی
کو سینه اگر بر آورم آه
از هر بن مو کشد زبانه
از قبله‌نمای چون ره سیر
اینک سر خود نهاده در پیش
در هر چه رضای تست آن کن
نی همچو نی دو من گریزان
بگریخت ز صحبت مه خویش
وی عشق توام بکرد پابند
حقا که بخود عنان بتابم
در هر دو تنم فرست جانی
ور ناز کنی عتاب تا چند
یا سر بکش از دریچه ماه
تا آتش شوق خود مکن تیز
آینه رونمای خوبی
وز من ببر تو سر نهادن
ور ز غم همه وقت تشنه‌ایان
من ناله کنان بدین خرابی
من سینه به تیر آه سفته
گر زلف سیه حجاب ماهست
در خواب غنود بخت گم کرد

ور روی که بگرد من نه راهست
من دشمن خویش بی‌دریغم
من خود شررم بجز من خویش
زانسان که ز باد در بیابان
ای کعبه من رخ چو ماهت
هستی همه جا تو یار با من
شمشیر تو گر شود خریدار
مجنون توام تو باش لیلی
من شیفته توام بصد جان
ور طعن کسان بگیرد بینی
دشمن من اگر شود خور و ماه
دیر است که رفته جان بسویت
دردا که دل تو مهربان نیست
خواهم که بهمنشین نشینم
از ساغر وصل ده شرابم
گه گه ز کرم بمن نظر باد
از تو دل من سبک کشیدن
از تو غم من بمهر خوردن
بپسند که از تو دور باشم
هر کس بمراد خود رسیده
ای چند ز دست بخت نالم
شد آتش عشق راهگیر آبی
جانان خوب ولی که تن گدازد

نه سقف سپهر ازو سیاهست
تو نیز چه میکشی به تیغم
تو نیز چه روغن افگنی بیش
خود خیزدم آتش نیستان
محراب من ابروی سیاهت
دور از تو مرا چه کار با من
من گردن خود برم ببازار
با خسته خود بدار میلی
من کو بکنم بنوک مژگان
چون جان بسینه ام نشینی
من با تو بوم چو سایه همراه
افتادنم بخاک کویت
وز مهر ملک تو نشان نیست
در حصن افستم ترا ببینم
بر آتش غم مکن کبابم
یا تیغ کشیده کن ز بیداد
وز من بسویت ز سر دویدن
وز من بغم تو دل سپردن
وز شوق تو ناصبور باشم
من دست امید خود گزیده
کو مهر نمیکند بحالم
بگریخت ز من دیده ام خواب
خود را بوصال تو سپارد

هجر تو نزد آتش آشیانرا — پر سوخته گشت مرغ جانرا
مرغی که بپریدن تواند — ناچار در آشیان بماند
زاریم و نزار ناتوانی — دادی نفسی و نیم جانی
کانیم طلبد ز تو اشارت — با موری از درت بشارت
ای بی تو حیات بدتر از مرگ — وز هجر تو امید شاخ بی برگ
ترسم رخنت که گر بگویم — نقش طرب از جهان بشویم
هستم ز دیار نامرادی — افتاده بقحط سال شادی
دردیکه مرا بدل نهانست — بیرون ز احاطهٔ بیانست
نتوان ز درون کشید یاریب — شد سینه ز درد و غم لبالب
هیهات که شد ره نفس تنگ — با طالع خود چگونه کنم جنگ
عشقت بدلم نهاد بنیاد — شد نام جفا محنت آباد
دردیکه بسینه ام وطن کرد — بیرون نتوان بهیچ فن کرد
این درد که خانه زاد عشقست — و قسمت من ز داد عشقست
چون تو حکیم من سیه روز — با عشق تو ای مه دل افروز
چون بنیم چون جمال رویت — ره می ندهد رقیب سویت
آخر ز کرم در وفا زن — کش مالک جو سپارش من
چون شمع چو مه جهان فروزی — گم گشته شبم بتیره روزی
بنمای رخ خود از نقابم — باید که تو خویش را بیابم
رسمست ضیا که همگنان را — کاید چو ز روز و شب جهان را
شب آنچه نهان بود سراغش — جو سید بپر تو چراغش
ای ملک غمم تو سینهٔ من — بکشای کمر ز کینهٔ من
درد تو همیشه هر دلم باد — آن رشته ابد حمائلم باد
این نامه بدیم چو سر خواند — دریا دریا ز دیده افشاند
سختی بکشاد لب بناله — دل کرد بدرد و غم حواله
فریاد کنان فتاد بر خاک — میکرد به اشک روی خود پاک
میراند ز دیده چشمهٔ خون — میکرد سپید خانه گلگون
هر نامه ز درد خون فشاندی — یاقوت بلوح در نشاندی
پس طوطی نامه ی گزیده — وز درت بسوی بدیم رسیده
بنشست ز راه نکته دانی — گفتنش همه ماجرا زبانی
آن خواهش رت بسوز سینه — وان بستن دل بگفت در پیش
یکیک به بدیم چو گشت معلوم — بگریست بسی بحال مظلوم
وانگه قلمی گرفت در دست — بنوشت جواب نامه بشکست
چون نامه تمام شد ز تحریر — با طوطی گفت چیست تأخیر
این نامه ببر بران قلندر — کو پای بنی شناسد از سر
طوطی شده بر فنامه پرواز — در داد بهر که داد نی بود
بود اول آن صحیفه راز — بنوشته بکلک سحر پرداز

## جواب نگاشتن بدیم بر صحیفهٔ اخلاص و نمک پاشیدن بر سینهٔ ریش و خسته کردن عاشق دل خراب و در حصار شکیب و تهمت زشتی دهن بقالی

این نامه بنام کردگاری — کو راست چو آسمان حصاری
بخشندهٔ عیش کامیابان — آباد نمای دل خرابان
پیرایهٔ عروس هستی — بنیاد نه بلند و پستی
هر رشته کشای پای بندان — مقصود رسان مستمندان
پیدا کن نقش گم نشانان — گیرندهٔ دست ناتوانان
وانگه ز سیاهی دو دیده — با نوک مژه رقم کشیده

کین نامه که هست بهر کنجی / از غمزدهٔ بدرد و سنجی
ای بی تو دل چگون توان نیست / کاندر سر تو جنون سر هست
تا دیده زخم دو دیده بستی / ناخورده می آمدی بمستی
ورنه فگندمی ازین بیش / در گردن تو حمایل خویش
با مرده چه حظ ز غسل گرم آب / با خواب نه راه فرق مهتاب
اکنون که منم بقلعه در بند / تو منتظرم نشسته تا چند
از هم مشناس نیک و بد را / پروانه صفت بسوز خود را
ور تاب نداری از غم و درد / از کوچهٔ عشق بار بر گرد
جز کشتن خلق نیست کارم / صد چون تو شهید غمزه دارم
ای غمزده درد و غم برافزای / وانگاه نهی بسوی من پای
چندان که نیاز را بسوزد / بی سینه غبار بر فروزد
ای عاشق نیم سوز مانده / وی در غم تیره روز مانده
هر چند که نفس من نه از زرے / با تو نکنم خلاف در زرے
خاری که تراست در کف پای / دارد بمیان سینه‌ام جای
سوزی که ترا بسینه زاید / وز دوش ز درون من برآید
چاره چه کنم که از تو دورم / ورنه ز تو بیش ناصبورم
بی روی تو ای یگانهٔ من / زندان منست خانهٔ من
خواهم که بر آسمان برآیم / وانگه بسویت نظر گشایم
من بی تو درین حصاری در / در پنجره ام چو مرغ مضطر
گشتن همه کوی بیتوانی / رفتن همه سوی بیتوانی
آگاه نیم که حال تو چیست / واندیشه که مونست کیست
گر تاب جدائیم ندارے / بی من شب و روز چون گذارے
تو هم نشوی بیار پیوست / بازی ستم صبر اینقدر هست

بیچی ز من اسیر ناشاد / نزدیک تو ای ز قید آزاد
روزی که من آمدم بسویت / تا گوش نهم بگفتگویت
وقتیکه چراغ شوقم افروخت / خواب آمد و چشم تو بهم دوخت
تو خواب کنی چو مه برآید / دیوانگی این قدر نشاید
بیداری اگر سحر گزینی / مشکل که مرا بخواب بینی
دانم که تو عاشقی هوسناک / ورنه تو چیست از اجل باک
جانان طلبی همیشه جان کن / لعل از جگری مدام کان کن
حسن رخ من که جانگداز است / از عاشقی تو بی نیاز است
شهزاده منم به نسبت خویش / تو نیستی از قلندران بیش
تا غم نبود وسیلهٔ تو / دور است ز وصل حیلهٔ تو
چون زر بگداز تن باخلاص / تا جفت شوی بگوهر خاص
با آنکه تو عشقباز خامی / من نکهتیت دهم تمامی
ای کرد گمان ز نامرادی / خود را بغم و مرا بشادی
تیری که ترا رسد بدل بر / در دیدهٔ من برون کشد سر
دردی که ترا بدل کمین است / با من شب و روز همنشین است
من یوسفم اوفتاده در چاه / بی کس ز برون نمایدم راه
پیشش تو رسید چون توانم / فرصت ندهد نگاهبانم
لیکن چه کنم که ناتوانم / محتاج کمند نردبانم
باری تو نه چو من گرفتار / راهی داری بشهر و بازار
بیچاره من خراب خسته / در حجره درد و غم نشسته
هستی بکدام جای مضطر / داری بکدام گرد بستر
ماهی که جدا بیفتد از آب / در لحظه شود هلاک بیتاب
من چون بکنم که نیست صبرم / در گریه مدام همچو ابرم

دردا که ز خلق شرم دارم / میگریم و گریه کرده یارم
ترسم که اگر ز دل کشم آه / زین راز شوند مردم آگاه

هر نیک و بدی کند کم و بیش / اندیشه بقدر دانش خویش
پاکان جهان که پاک بینند / از لطف بپا کیم گر ببینند

دستان شمرند بد نهادم / هم حمل کنند بر فسادم
ور نی من خسته دل شب و روز / دارم ولی در غمت جهانسوز

شب تا بسحر چو شمع سوزم / سیرم چو مه سیاه روزم
با شمع چو خویشتن گذارد / پروانه بدو نفس ببازد

با داغ جگر چو لاله بالد / میگفت که عندلیب نالد
عشقست یل و کمان کمانگیرش / پیکان دو شاخه با خدنگش

بنهفت بزور بازوی خویش / هر جا که زند دو جا کند ریش
عشق است نوازن فسونساز / آید بدو گوش باز یک آواز

عشق است چو تار زن فوگر / از در زد و سوی میکند سر
ای عاشق حال دریده برخیز / سر سوز زن عشق را مکن تیز

آوازه بتاب رشته جنید / شاید که شوم من و تو پیوند
چون خواند اندرت این طلسم نامه / فرسود بهر سطر چو جامه

وانگاه ز بسکه شوق افزود / در دست گرفته تیشه زود
تا کوه کند بسان فرهاد / ز رهیچکسی نجوید امداد

گو بیند از آن حصار والا / کو نبود و زنه سپهر بالا
سوی که رقیب کم نشان بود / در زحمت پاسبان گران بود

دیوار شگافت تا درآید / بر مقصد خویش خوش برآید
رفتن بدرون چو در سر آورد / در رخنه بجنبت سر درآورد

هم جمله قلندران دمساز / کردند در موافقت باز
یعنی همه زان شگاف دیوار / جستند درون قلعه هنجار

بس غلغله در حصار افتاد / شد خلق ز هر طرف بفریاد
جمعی سوی بادشه دویدند / دادند خبر از آنچه دیدند

کای بادشه سریر دولت / تدبیر تو ملک گیر دولت
زین بیش مکن تغافلی خواب / کامد بمیان قلعه نقاب

فرمود خدیو سخت بیدار / کان دزد که نقب زد بدیوار
بینند یلان ره گریزش / در حلقه کنند دستگیرش

وانگاه برسم عاقلانه / میکرد تفحص از خزانه
پس جمله مقربان درگاه / گفتند باتفاق کای شاه

دزدیکه بخانه اندر آید / اندیشه ز مرگ کی نماید
دانیم یقین ز روی این کار / کان دزد حذر ندارد از دار

نی نی ز غلط بفکرت سرد / تهمت نتوان بدزدیش برد
در فعل اگر چه نقب گیر است / در صیغه او نهان ضمیر است

دزدیکه ز بند خانه زر نفت / آنگه بکشید پای ا نفت
چون نقب زده بقلعه آمد / اول سر خود به نقب در کرد

دزدیکه چنین دلیر باشد / کرده ز حیات سیر باشد
آن قلعه نشین دولت و جاه / آن مرغ برآنکه خبر گاه

آن نقب زنی اجل رسیده / کو رشته عمر خود بریده
دارد بمیان قلعه شاه / از دزد دان خیل خیل همراه

دزدند ولیک خرقه پوشان / در چاره زهد دین فروشان
خواهی که شوند بی سر و تن / تدبیر بلا کش سائی کن

کز غم جیانکه ملک گیران / جویند دعای از فقیران
رو بر در شان دعا طلب کن / انظار عقده را طلب کن

بنشان بکمین سپاه خود را / بر فرصت نه نگاه خود را
غفلت چو بکار شان کند راه / لشکر بدوند از کمین گاه
آنها که شگافتند دیوار / کن دست بدست شه گرفتار

## صدور حکم دار کشیدن برای قلندران و تاسف خوردن و زاری نمودن رتن سین بر محرومی دیدار جانان

افسون گر این فسون بپرورد / زین گونه فسانه را بیان کرد
کان سایه نشین تاج بر تخت / یعنی پدرم جوان بخت
بپذرفت چو گفتهٔ وزیران / برخاست بقتل نقب گیران
آراست بطالع همایون / لشکر ز حد شمار بیرون
وانگه همه سران لشکر / موجبت هر آنچه داشت در بر
آوازه کنان خلق افگند / کامروز شهنشه خردمند
جوید ز قلندران رهایی / تا بیش نیایدش بلائی
چون ساخته شد تمام تدبیر / شد گشت روان بر آن بتدبیر
جستند هزار فیل از جای / شد کوه چو سرمه از ته پای
برخاست غبار از ره شاه / ز جنبش خلق بسته شد راه
گرد و یکه بر آسمان برآید / در چشم قلندران درآید
شد قصد خدیو دل توانا / معلوم قلندران دانا
گردند ز خسرو ستمکار / دیوانهٔ عشق را خبردار
گفتند که ای ز جان خود سیر / وی بر دلت از همه جنون چیر
اکنون چکنی تو چارهٔ خویش / کاندیشهٔ کینه جوی در پیش
اینک ز روی غضب بتازد / ما را و ترا هلاک سازد
گر تو بدهی رضا به پیکار / ما نیز کنیم سعی در کار
زان پیش که بیشینم در بند / با شاه کنیم حملهٔ چند
ما گرچه نه مرد کارزاریم / غم نیست که شانزده هزاریم
گر نیست بکف پی بلائی / جز حلقهٔ آستین سلاحی
باری بصلابت آزمائی / کوشیم مگر بود رهائی
گر فتح کنیم شادکامیم / ور کشته شویم نیکنامیم
در کار تو چون بجان سپاریم / شرم از حق نعمت تو داریم
گردیم شهید روز پیکار / زان به که برآورند بر دار
رتن گفت بجمله فیلسوفان / کای در ره عشق بی توقفان
این راه ره نیازمندیست / در غایت پستی و بلندی
عیب است بعیش سرکشیدی / وانگاه بمرگ خود رمیدی
هر لحظه قیامتست در عشق / بی جان سلامتست در عشق
عاشق نبود که جنگ جوید / ور تیر سوی اجل بپوید
من گرچه عیارم بدین روز / هستم بشکست خویش فیروز
ترسم که مباد از من زار / رنجید سگان درگه یار
چون رخش سگ روا ندارم / بیکار بشاه نیست کارم
من پیش نهم سر ارادت / گر تیغ زند زهی سعادت
ای در همه کار سست رایان / بی حوصله قوت آزمایان
من سوخته‌ام حیات از جهد / دارند شما که این جهد
سردار چو بر زمین نهد سر / بیهوده بود تلاش لشکر
دیوانه رتن گسسته پیوند / میگفت همه بیان چنین بند
کاندیشهٔ کینه جوی نزدیک / عالم ز غبار گرد تاریک

نحوی پس پیش رت درآورد / انگشت اشارت برآورد
بی جنبش هست و پای کوشش / تا گروه زوار گیر جوشش
پس شاه جهان ز راه بیداد / فرمود بصد هزار جلاد
بردند کشان کشان بیازار / منصور زمانه را سوی دار
از بهر هلاک شان بیکجا / شد شانزده الف دار برپا
گرم از پی خون خلق قتال / دیوانه بمرگ خویش خوشحال
زین حال عجب که روی بنمود / بردند دران تعجب افزود
طوطی که قدیم بود همراز / گرد از بر رت شتاب پرواز
وانگاه بگفت کای دلاویز / حسنت بجهان قیامت انگیز
بخشند زر و سیم منکرانرا / بردار کشد قلندران را
طوطی چو بدید بر لبش جان / از گفته خویش شد پشیمان
آن غمزده کاو فتاده دربند / جان دل اوست با تو پیوند
هان تو به هلاک خود چه کوشی / زهر آب بدست خود چه نوشی
تا باز رود بسوی رت دم / گوید لوبی از من غم اندرد
بردار کشند رت از بیداد / من نیز شوم هلاک ناشاد
ور هست خدا ترا مددگار / کی کشته شوی بخنجر دار
رت بوی وفا چو یافت زیار / زد خنده بجای گریه زار
جلاد که قهر و رزدش کاست / حکم دگر از ملک همیخواست
آزاد نمود اندرین کوی / جز یاد فروشی آتشین خوی
در پی شده هم ز جا نگو آنکی / بشتافت براه چاره سازی
گفت ای شه ملک و دولت جاه / خلقی بگره تو خسرگه ماه
معموری عدل بود او از تو / ویرانی هر فساد از تو
تا با تو حقیقتش بگویم / وین نقش کج از دل تو شویم

برخاست ز لشکر جفاجوی / آواره گینه کیسه بر سوی
با جمله قلندران بخور سند / تهمت زده رت نهاد در بند
تا زود شوند کار پرداز / بر دار کنند شان سه افروز
تیر آن همه خیل پارسا را / بر دار کشند بیمدارا
هر یک ز قلندران بر دار / نزدیک شد ایستاد ناچار
جلاد درنگ بیش میکرد / رت سعی هلاک خویش میکرد
هر کس که بجان سفینه میکافت / میکرد سخن بقدر دریافت
وین قصه تمام با پدرم گفت / مسکین دل خود به ترحم سفت
دینا پدر رت کدام خیست / کش هیچ نه شرم زان و نه نیست
بشنید پدرم چو حال بد را / میخواست هلاک کرد خود را
بسیار زدی بزیر لب گفت / کای در غم یار هجر خود خفت
گر مرگ بسوی او شتابد / جانی تن او ز روح تابد
وانگاه پدرم درست پیمان / فرمود بطوطی سخندان
کای نقب زن حصار ناموس / وی در غم عشق سخت محبوس
خون تو اگر بخاک ریزند / نی بر تو که بر سرم ستیزند
طوطی ز پدرم هر آنچه بشنید / نزدیک شد و بدو رسانید
آواز بگوشش خلق در شد / حیرت زده کیش زیاده تر شد
از حال رت گسسته پیوند / کافتاده به ظلم شاه در بند
چون دید ز راه دست پاکی / کش نیست خلاص جز هلاکی
شد بر پدر پدرم غریو ان / رو برد بحیله سوی دیوان
احسان تو عام بر خلایق / انعام تو از حساب فایق
آن نقب زنی که کرد کشتن بند / بردار کشش بساعتی چند
شه گفت خبر زمانه برگوی / بگذار ره بهانه برگوی

واکنگه زبان بگیر و تو تا ما
آن باد فروش گفت کای شاه

دالا گهر لیست در تراز دش
هم بادشهست خانوادش

از حسن پدر هم باد نسب زاد
کش شورش عشق در سر افتاد

آمد بخیال آن گو پیر سے
تهمت زده شد بنقب گیرے

با هر نکنی گذار قفس این راز
از طوطی ماجرا بجو باز

کاین شیفته از کجا رسیده است
وز سهر که راه غم گزیده است

گرچه بتو ام ره سخن نیست
وندر سر تو مجال من نیست

چون رای تو آب از تو پاشم
کز دولت تست خورده باشم

از دست بفرخی این دو در
اورنگ نشین ملک جستجو

تا سر دلسوزیش آب خوردم
تا چار بدو عنان سپردم

مت ملکی اختیار کردم
وز خدمت تو نه عار کردم

دیوانه شده بسوی آمد
در یوزه کنان بکوی آمد

کاریست در جهان بی ننگ
پذرفته اهل هوش و فرهنگ

وخت تو که هست همچو ماهی
آخر بنکاح بادشاهی

سوداش تمام پخته دیدم
کش از همه خلق برگزیدم

چون صدر نشین مسند جاه
از راز نهفته گشت آگاه

وانگه بقربان حضر مود
تا زود در عده پیش رت زود

وان جان شده را بشادمانی
بر نهد نوید زندگانی

پس زود سوار آورندش
وز سر بکنند پای بندش

رفتند همه سران درگاه
طی کرد بپا مسافت راه

بردند به پیش رت نهادند
وانگاه بعذر لب گشادند

معزول شده ز خود گدائی
پوشید لباس بادشاهی

هم جمله قلندران بی ننگ
گشتن بشاه خویش یکرنگ

رت بادشه و یار خویش است
ملک تو و ملک او بهیش است

از ملک تو طوطی فسونکار
افتاد بدست آن طلبگار

بگذاشت تمام حشمت و جاه
سر کرد بسوی ملک تو راه

بان گوش بدار بر فغانش
در خانه تست دزد جانش

شاه این همه ماجرا چو بشنید
طوطی طلبید و باز پرسید

طوطی بزبان جادوانه
گفت از تو امان درین زمانه

پرورده منم بلطف شاهی
گویم سخنی به نیک خواهی

آن دزد که کردیش گرفتار
شاهیست بتخت ملک اسرار

من گر قفس پدرم پریدم
از تخت نشین جفا کشیدم

دیدم که شهر بلند مقدار
جفت است پی پدرم سزاوار

دادم خبر پدرم بگوشش
زانسان که بدر گریخت هوشش

ناچار بود چه گوهر از سفت
آن به که کنیش با پدرم جفت

کاراز که بخانه دخترے زاد
نگریزد از حیا ز داماد

رت بادشهست آرزومند
زو به نبود پی تو پیوند

دانی که تو مرغ شکرین کام
میلی نکنند بمیوهٔ خام

بکشا در بروی رت در داد
بنیاد ستم نهاده بر باد

با جمله قلندران ناشاد
از بند غمش کنند آزاد

وز لبس گدا بیغش برآرند
در جلوه شاهیش در آرند

یعنی بخوشی دف نوازند
از راه نکاح اسیر سازند

از خلعت فاخر انچه باید
وز جنس شامه هرچه شاید

کای شاه گدالباس برخیز
زین پیش بجان خویش مستیز

بگذاشت طریق نامرادی
بر اسپ سوار شد بشادی

پس گشت دوان زبخت نازان
نقاره و کرنا نوازان

آوازهٔ گوش شادی از راه ‌‌ در گوش پدم رسید ناگاه
زان نغمه که شد بلند و گه پست ‌‌ شد رشته اختیارش از دست
از بسکه هوس بدل درآمد ‌‌ چون ماه ببام خود برآمد
از دور بشوق آن ستم کیش ‌‌ سید پدم بسوی کشته خویش
چون حاجت رت برآمده یافت ‌‌ پیراهنش از نشاط بشکافت
وانگاه بگفت با کنیزان ‌‌ کای اهل دلان با تمیزان
نزدیک بمن دمی نشینید ‌‌ جانبازی این گدا ببینید
کو از سر جان خود گذشته ‌‌ وز نام و نشان خود گذشته
زینگونه فقیر پای در راه ‌‌ کس دست رسیده تا سر ماه
از دیده بریخت اشک چندان ‌‌ کش باغ امید گشت خندان
اکنون که برسم کامیابان ‌‌ می آید سوی من شتابان
چندین بهزار غلغل و شور ‌‌ عشق ست که میکند بمن زور

## عذرخواهی کردن پدم رت پدماوت و حقیقت ناشناسی خود و عقد بستن او با عروس عالم فریب و کسوت شاهانه دادن و بر تخت وصال نشاندن

بافنده این قصب بصد دست ‌‌ زینگونه سرود و رشته پیوست
کان شاه سوار رخش امید ‌‌ وز شوکت و جاه رشک جمشید
سوی پدم رت چو ره یافت ‌‌ از راه ادب سروان خود تافت
از دور پیاده شد به تعظیم ‌‌ آورد بجا رسوم تسلیم
چون ناصیه بست بر زمین سخت ‌‌ شه زیر فرود آمد از تخت
اول سر او ز خاک برداشت ‌‌ پس رایت عذرخواهی افراشت
کای گوهر کان نیک بختی ‌‌ وی دیده بسی ز دهر سختی
نشناختمت ز چشم بی نور ‌‌ عفوم بکن و بدار معذور
دانی که درون پردهٔ خال ‌‌ نشناخت توان ز قوم زالک
ور لعل نبود اصلیش رنگ ‌‌ تا کش ننهد زمانه بر سنگ
زان سانکه تو خویش را نمودی ‌‌ صد شکر که آنچنان نبودی
من از تو اگرچه شرمسارم ‌‌ منت ز خدای خویش دارم
کان نقش خطر که در دلم بود ‌‌ بسترد بقدرت خودش زود
اکنون مده اندرین طربگاه ‌‌ پیراهن خود ملال را راه
سرمایه زندگی که دارم ‌‌ سربسته بتو همی سپارم
وز مار مترس و گنج بردار ‌‌ بر قفل و کلید تست مختار
در سایه چار باغ بختم ‌‌ برخور تو که من ترا درختم
زان پیش شهنشه جهاندار ‌‌ زینگونه کلام کرد بسیار
بگرفت ز مهر در کنارش ‌‌ از لطف نمود امیدوارش
وانگه بتواضع ز حد بیش ‌‌ بنشاند فراز مسند خویش
چون از پی کار میهمان گرم ‌‌ رفت و بگزید کنج آزرم
فرمود که موبدی بیاید ‌‌ آن سحر که داند آزماید
یعنی بمبارکی جاوید ‌‌ پیوند دهد به ماه ناهید
کردند طلب طلسم دانی ‌‌ شیرین سخنی شکر زبانی
آمد بخوشی خردوری چست ‌‌ بنشست رضای یکدگر جست
چون از دو طرف طلب بیافت ‌‌ یکبار دو رشته را بهم تافت
از راه نکاح عقد محکم ‌‌ بلقیس حلال کرد بر جم
خلق از پس و پیش شه باشتاب ‌‌ چون ابر ز هر طرف گهربار
شد بس که ز ریخت گوهر و زر ‌‌ وا ماند زمین و آسمان خیره
چون رفت حجاب از میانه ‌‌ رفتند سوی حرم [illegible]

بشتافت بهر طرف که خواندند / بنشست بجای که بنشاندند
دیوار و در آئینه صف صف / بهتر ز ارم بچشم انصاف
هر سوی نوازنان و ساز / از پرده برون فگنده راز
هر غرفه سرای چون ملک را / طعنه زده دف زن فلک را
تا گه ز سوی عروس مهروی / مشاطه رسید مشتری جوی
دانست بدستیاری بخت / کرسی دگر مقابل تخت
پس باز سوی عروس بشتافت / در هر خم زلف او فسون تافت
مشاطه بصد هزار زیور / هر عضو ز ابتدا دلنگر
بنشست عروس سیر کرده / بر تخت ولی میان پرده
بگریخت شب از فروغ رویش / نگرفت پناه جز بمویش
از بسکه بسینه شوق زد جوش / بشتافت که گیردش در آغوش
چون کبک دری برآمد از چنگ / حیرت زده ماند باز دلتنگ
چون شیفته گشت یار بدخوی / میکرد بجست و جو تکاپوی
کای شاه عروس گو کجا شد / وز تو بچه ناخوشی جدا شد
کان گم شده را بصد تکاپوی / من نیز نیم بجستجو روی
وخسته که گوش کرد این راز / حیران نگشت و دم بزد باز
مشاطه چو دید بیقرارش / شد خنده کنان بسوی یارش
بیداد مکن و داد از این بیش / جان بخش بنیم کشته خویش
هان لطف نکرده را تقاضا کن / نادانی خود ز خود رها کن
بشنید بدم چو این سخن را / در لرزه فگند سرو بن را
مشاطه حیله گر چو روباه / بندید بمکر بیم را راه
شاخ ارچه بنازکی بود گل / ترشکسته شود ز بار بلبل
چون شه بعروس باز پیوست / شاهانه عنان فگند از دست

آراسته دید هفت ایوان / پیراسته تکیه گاه کیوان
در جلوه زهره در بچه ماهی / در هر خم طاق قبله گاهی
هر بوالی شوخ باخوش الحان / زد غلغله چون هزار دستان
خاشاک غم از نشاط روبان / مستانه دو دست و پای کوبان
آورد چو عرش تخت زرین / بنهاد به پیش که بر آئین
وانگه شه ناصبور را خواند / بر کرسی انتظار بنشاند
میخواست ز حسن کاید افگار / بی زیور و زر پری پدیدار
چون ساخته شد عروس را ساز / بردش سوی تخت نیک بناز
رخ گاه نمود و گاه پوشید / افزایش شوق را بکوشید
شه دید رخ عروس پرنور / نارست نظاره کردن از دور
هیچ که بگرد تخت بودند / از شاه عروس را ربودند
آهو بجهید رفت از پیش / شد نیز خجل ز حمله خویش
مشاطه بشیوه حریفی / باز آمده گفت در ظریفی
آن یار که داشتی تو رم شد / گو تا بکدام جای گم شد
جهدی بکنم اگر توانم / گم کرده تو بتو رسانم
حیرت بدلش چنان بیفتاد / کش خنده که رفت از یاد
گفت ای صنم از برای خونریز / شمشیر کرشمه بس مکن تیز
ظلم است بحالت جگرتاب / از تشنه دریغ داشتن آب
برخیز چه جای غمزه نازست / مشتاق تو لب تو در گدازست
پرسید که خود غزال بیتاب / با شیر شود چگونه همخواب
زد بانگ که ای نهال خوبی / نازک تنت از کمال خوبی
برخاست ز جا عروس زیبا / شد جانب شاه ناشکیبا
در یافت ز تخت نیک فالی / زاغیار بکرد خانه خالی

وانگاه بساعت مبارک
بر پای صنم نهاد تارک

چون خواهش رتن صدر بر یافت
نازید عروس و ناز و تافت

در زیر نقاب ماه طناز
بگشاد زبان به نرم آواز

کای شوخ گدا بجوش مستی
با من چه کنی دراز دستی

پوشیده لباس پادشاهی
فرموش مکن ز خود گدایی

آن روز که ای گدای بی بهر
تن برهنه آمدی درین شهر

این تاج و کلاه تو کجا بود
وین شوکت و جاه تو کجا بود

غره چه شوی بلبس شاهی
بگذار طریق بی حیایی

آن دست ز دامنم جدا دار
با تست هنوز بوی خس کار

من آهوام و تو کهنه گرگی
بر من چه زنی دم بزرگی

رتن گفت بنازنین بگوشش
کای جز تو مرا همه فراموش

حالی تو بدم بحالت سخت
دریوزه گر تو بودم از بخت

اکنون که به بزم تو رسیدم
کمتر ز غلام زر خریدم

گر شاه و اگر گدا کنی نام
در پرده تو منم در آرام

چون شه بعجز و تنی سخن کرد
زد خنده عروس ناز پرورد

آنگه گهرین حمایل خویش
بخشید بعاشق وفا کیش

پس شاه ز بسکه شوق و جوش
بگرفت دو شاخ را در آغوش

بر داشت چو مرد چاشنی گیر
سرپوش ز ساغر می و شیر

چون ترک شراب خفته ار شد مست
بکشاد خدنگ تیر از شست

پس کار غزاله راجبان کرد
گز نافه خام خون روان کرد

میجست اگرچه آهو از زیر
بگذاشت ولی رسید نقش سیر

یکچند خراب باده صاف
لب بر لب بود ناف بر ناف

آسود ولی که می نیاسود
سیراب شد آنکه تشنه می بود

وانگاه چشید شربت ناب
کردند بهم دو تا روان خواب

چون باد سحر فروغ زد کام
شد گشته چراغ ماه بر بام

در غلغله هزار دستان
از خواب بر آمدند مستان

شستند بآب گلبدن خویش
کردند لباس تازه در پیش

در شکر خدا زبان کشادند
بر خاک جبین خود نهادند

زان پس بخوشی شه جمیله
رفتند بجانب قبیله

چون گل همه بصد نکوی
کردند سلام سرخروی

خویشان عروس خوشدل و شاد
دادند تحفه سبی بداماد

از جنس جواهر و زر و سیم
محصول و مال هفت اقلیم

از پیل چو کوه داشت چو باد
چندانکه بهیچ کس نکس داد

بسیار ز حد حریر و دیبا
افزون بعدد کنیز و دیبا

آنگاه شه و عروس دلخواه
رفتند چو مه میان خرگاه

بازار نشاط باز شد گرم
شد بسته دریده کماکچه شرم

ساقی بنشست جام بر کف
مطرب بنوازش نی و دف

گشتند دو یار یکدگر شاد
اندوه گذشته رفت از یاد

هر دم دم تازه در کشیدند
هر لحظه سرود نو شنیدند

چون رتن ز خدای کام خود یافت
تا توسن چرخ رام خود یافت

بر خواند سپاه خویش را دو
بکشاد در خزانه جود

بخشید سبی گهر بهر فرد
آنگاه کنیزکی بهر مرد

تا هر که ز دهر غم کشیدند
جمله به مراد خود رسیدند

زینگونه نشاط مند خوشحال
رتن بود دران دیار یکسال

## رفتن رتن بصحرا به عزم نخجیر و از زاغی زیارت مادر خود شنیدن که در وطن نگاه

## از دوری پسر میسوخت و از بهر رو مادر رتن هم پدر رو دشده بازگشتن به تخت گاه و رسیدن بکنار دریا

روزی بخوشی و شاد کامی  بر قاعدهٔ ملوک نامی
رتن بسته کمر برای تدبیر  دریا دیه شد بعزم نخچیر

بودست شکار فکن پور  تا آنکه گذشت نیمی از روز
از گرمی آفتاب لختی  ره جست بسایهٔ درختی

بودند دران درخت گل  مرغان از هر طرف بغلغل
هر مرغ به بهترین ترانه  میداد نوای عاشقانه

رتن بود به رسم نکته دانی  آنگه ز زبان هر زبانی
چون دید که طائران خوشگو  راندند همی سخن ز هر سو

رو کرده میان پرده راز  بنهاد دو گوش خود بر آواز
ناگاه رسید زاغی از دور  در غایت لاغری چو عصفور

مرغان چو درو نظر گشادند  در پرسش حال او فتادند
کای مرغ سیاه بال چونی  فرسوده و خسته حال چونی

گو تا ز کدام جا رسیدی  از بهر چه ز آشیان پریدی
در داد جواب زاغ بی باک  کای نخچیران از در افلاک

آورده مرا سپهر کج دور  در ملک شما ز ملک چتور
بودست شهی دران ولایت  با خیل و سپاه بی نهایت

ناگه علم جنون برافراشت  بر خاک سریر و تاج بگذاشت
خود گشته روان چو خسته حالان  مادر به وطن گذاشت نالان

آمد ز طریق جانگدازی  در ملک شما بعشقبازی
اکنون که وی اندرین دیار است  بی او دل مادرش فگار است

شب تا بسحر ز دل کشد آه  آتش بزند بچرخ من ماه
روزانه چو خویشتن گدازد  صد مرغ هوا کباب سازد

دو دیده ازو بمن رسیده  رنگ سیه در پرم دو دیده
گفتم من تیز رو تر از باد  گو هر پسر خودم فرستاد

کس زان پسر رونشانم  پیغام بمادرش رسانم
بشنید چو رتن ز زاغ این راز  از زیر درخت داد آواز

کای مرغ منم گسسته جانی  گز دوری طلبی همی نشانی
در ده خبر ز مادر من  وانگاه ز ملک و لشکر من

برگفت غراب کانشد آگاه  کای صاحب ملک و دولت و جاه
مادر تو بسوز شوق دیدار  گفته ز پس دعای بسیار

کای مایهٔ زندگانی من  تکیه گه ناتوانی من
ای باغ هزار آب جو من  وی شمع مرا ز تست روشن

ای قوت جان و نور دیده  پیوند مرا ز من بریده
دور از تو بس که ناتوانم  نزدیک بلب رسید جانم

می میرم ز حسرت تو زارم  کس نیست بجز تو غمگسارم
زود آکه اجل نمیکند دیر  من بد دل و تو برهنه شمشیر

ضعفم بنشاند بر لب گور  با اینهمه میکند محنت زور
مهری بکن ای پسر که مردم  وز شاخ امید بر نخوردم

شد دیده سپید ز انتظارت  وه کی نگرم گل عذارت
رفتی و مرا ز یاد بردی  از دل رقم وفا ستردی

خورشید که ره روانش از ریگ  باز آید نیز جانب سیر
رفتی همه جا نگر ازین بیش  باز آی بسوی خانهٔ خویش

ای تافته روز جلوه خویشان ... از مهر تو عالمی پریشان
غمخوار ز قرابت ار توانی ... آخر شده گیسر زندگانی
هرکس که شود ز خلق غمخوار ... هر غصه نه همچو سرکشد بار
بنهاد عنایت الهی ... بر فرق تو تاج پادشاهی
از ملک و سپه مباش غافل ... هان در ره نیستی منه دل
گر ملک بود ز شاه خالی ... رو سفله دهد به بدسگالی
گر خسپی و شمع بر فروزی ... بشگفت ز موش خانه سوزی
تو رفتی و ماند مادر پیر ... از ملک و سپه کند که تدبیر
زین پیش مده بیاد درآزار ... میراث پدر بیا نگهدار
پندم نکند اگر دلت نرم ... از خلق خدای شرم کن شرم
مپسند بوی چو دارد تاراج ... کز ملک تو دیگری ستد باج
زود آید یار خویش خورسند ... بسیار ازین چه گوییت پند
این قصه چو رت شنید از زاغ ... شد سینه بمهر مادرش داغ
دریافت نصیب خود غم از زاغ ... از بادیه باز شد سوی شهر
با خسرو بگفت ماجرا است ... وانگاه از وداع درخواست
تا بادیه م طلسم پرواز ... گردد سوی تختگاه خود باز
گفت ای رت گر بری پدم را ... من از که کنم علاج غم را
سرمایه شادمانیم اوست ... پیرایه زندگانیم اوست
مپسند کز و بدور مانم ... غمگین دل ناصبور مانم
بنشین بمرام بر سر پیم ... فرمان ترا بجان پذیرم
ملک امن و ملک تو جدا نیست ... در یکجهتی دوی روا نیست
مسکین پدر عروس ناشاد ... میکرد چنین سخن بداماد
روشن خردان که بیش بودند ... چون انچه گفت گوش شنیدند
گفتند که ای پدر دلجوی ... بیگانه خویش با تو یکروی
گر رت برود سوی وطن گاه ... تو باز مکش عنانش از راه
مرد یکه بمرد این دیار است ... جز در وطنش کجا قرار است
وانکس که ره سفر گزیند ... از منع تو کی ز پا نشیند
نکشوده زبان با تمنا عشق ... به گر بخوشی کنی وداعش
در او ببرد همی پدم را ... تو راه مده بسینه غم را
زان به که جدا نباشد از شوی ... تا در ترند زبان بدگوی
مشفق پدر پدم جگرچاک ... زین راز ز و شنید و غمناک
از بسکه دلش بدین سخن سفت ... گریان بحرم مهی خود رفت
از کوشش خلق و قصه اماد ... کز بانوی خویش را خبر داد
با تو بکشاد لب بشیون ... زد چاک بجیب تا بدامن
هر چند برون کشید دودی ... از سوزش دل ندید سودی
ناچار ز جای خویش برخاست ... تا توشه راه شان کند راست
چون برگ سفر هر انچه شاید ... آراسته شد چنانکه باید
شد مهر وداع دخت داماد ... با زار ز سر نو جهاز شان داد
وانگاه چو مادران دلسوز ... بکشاد لب نصیحت آموز
کای دخت رموز دان کم ... فراموش مکن ز ما در این بند
کز من فلک چو می برد دور ... باید که بوی همیشه سرور
گر گریه بود همیشه کارت ... گردد ز تو عیش تلخ یارت
بکشای ز دیده سینه‌ها شاد ... جور است بنای عمر بر باد
گر بخت تو دهر بلند است ... دل جز بغلان خود نه بندی
راهی بگزین او بکار بد ... زان راکه برون نتابد
آنجا بنشین که اوستاند ... آنسوی برد که او براند

جز سپره او مرو بگویی
جز بر رخ او مبین بسویی
ای چشمهٔ آب زندگانی
سر که مفروش اگر توانی

گر خام نه بسان انگور
هان هان ترشی مکن خود چو غور
سختی مکن ای شکر زبان باش
وز سپره خلق بر کران باش

بر گفته دوستان بنه گوش
وز هر که نه محرم است و پوش
چو نیم مفکن بناصها سور
در گوشهٔ شرم باش مستور

بر کش بکمان ز سلامت
تا بگذری از ره ملامت
گر لب بکنی بگفتگو بند
کو راست براست کذب پابند

شد در سپره بزیر آتشین فوج
بر سینه رتن کشید غم موج
کز آب دو چشم او زمین غرق
زد ناله او بر آسمان فرق

وانگه بدم حقیقت اندیش
زد بانگ سوی قبیلهٔ خویش
کای صحبتیان فراهم آیید
یکبار رخ خود بما نمایید

زان پیش که خود مرا ببینید
یک لحظه بگرد ما نشینید
امروز که ما درین سراییم
آن به که بجوش دلی گراییم

فردا که کنیم کوچ ازین جای
فرصت نبود شنید از پای
بر پای کنیم چشمه در دشت
جایی که تا آرزو توان گشت

فریاد بدم چو شد بهر گوش
خون کرد درون بهنا گوش
خویشان همه فراز گشتند
کردند وداع و باز گشتند

مهر وی بدم چو ز سپره از نور
شد سپره رتن روان بچیتور
با حشمت و شوکت تکمل
زد خیمه برون ز ملک سنگل

هر کوچ بکوچ راه پیما
کردند گذر بسوی دریا

## غرور کردن رتن بر مالداری خود و زکوة خواستن پیر دریا نام و زکوة نا دادن جهان راندن او و فرو بردن دریا گنج و سپاه و ماندن رتن و پدماوت بر دو تخته و از هم جدا افتادن

گنجور بهین خزانه را راز
زنگیگو نه در سخن کند باز
کان پاک دو چشمه چون صحرا
کردند گذر بسوی دریا

ملاح جهاز را بیاراست
پیش آمد مرد و شکر آن خواست
رتن داد هر آنچه او طلب کرد
تا از همه رخت کشتی آورد

لشکر چو سوار شد تمامی
رتن خواست ز راه شادکامی
تا پدمم از نکو سرشتی
خود نیز شود سوار کشتی

گویند دران دم از خرد دور
زان مال که داشت گشت مغرور
میگفت بآن خزانه و رخت
کامروز مراست حاصل بخت

گر باز رسم بملک چیتور
من شاه جهان بوم درین دور
از داد سپه فراهم آرم
در دهر نه سرکشی گذارم

ملکی نگرفته را بگیرم
تا پادشهان بوند اسیرم
ناگاه رسید پیری از غیب
مقبول شده خدای لاریب

صافی گهری بنور بینا
دریا دل و هم بنام دریا
گفت ای رتن از شمار افزون
زر دوست مباش همچو قارون

چون شاه و خدایت این همه مال
ده بهر خدا زکوة هر سال
خواهی که زر تو بر فزاید
هر سال زکوة داده باید

مرد از پی نقص زر زنبالد سر رشته سر در ریش بالد
آب از نه بر آورند از جاه خود نبود و آب چشمه را راه
بان گر ندهی ز کوه این گنج سود تو نبود ز گنج جز رنج
این گنج شود نصیب نقاب یا خاک برد فرو دریا آب
دریا بمزاج شورش انگیز بر ریش جگر چو شد نمک ریز
رت گرم شد و بهم بر افتاد گفت ای همه عمر داده بر باد
گر خود سخنی چو در بسفتی با حسن او را چرا نگفتی
گر بود ترا طمع ز مامول بیوقت چرا زدی تو مشغول
خاموشی اگر تو می گزیدی این حرف ز لب نمی شنیدی
هان خواسته داد و نیست چیزی اکنون ندهم ترا پشیزی
من صاحب ملک و هم تو درویش حاجت بزر توام بود بیش
باید تو بگوشه قناعت شاید بمن این همه بضاعت
چون قیمت و قدر زر ندانی بر تو عبث ست زر فشانی
در قوت همت بلند است سرمایه عیش هر خردمند است
یابی بجهان اگر بری سی بس بد گهران طمع از وی
دریا چو شنید از رت این گفت خود را بگران کشید و بنهفت
وانگاه رت و بدرم بجستند خوشدل بجهاز بر نشستند
تا کرده حذر ز موج خیزی راندند جهاز را به تیزی
تا باد ز نو هوا فقت دم در آب جهاز بود بغم
کشتی چو سپرد تندی از راه یک باد بلا وزید ناگاه
دریای محیط را بشو راند کشتی ز ره امان برون راند
ماهی بدمی سپاه را خورد دریا همه گنج را فرو برد
موجی که سفینه بود در آب بگذاشته کرد تخته بر آب
این تخته روان شمال رویه وان تخته دوان جنوب سیره
بر این بدرم چو تن گسسته بر آن رت دست و پا شکسته
این گریه کنان ز درد دوری آواره کشان ز ناصبوری
این ماند چو شعله در تب و تاب او همچو خس میان گرداب
این سینه نزار همچو بیمار او نیز میان خانه چون مار
گونید بران دو یار رنجور کافگند خدای شان ز هم دور
بگذشت چو مدتی بر اینان از سینه بلب رسید شان جان
آن تخته که بد صنم سوارش ایزد برساند بر کنارش
بود دست بران کنار دریا شهری بعمارت معلا
در وی بنشاط تهاد مادنی وخت ملکی بکام رانی
بانعمت و ناز خوبی تمام بجبین بزبان هندش نام
در او چو بهشت بود مشکوی زان سوش باغ بحر از هر سو
وز باغ چو میشدی دلش سیر میداشت نظر بر آب تا دیر
آن روز که تخته سیاک کرد از بحر سوی کران گذر کرد
بر آب کلیم راست تابوت تا آمده پیشش ز سوی حوت
پس گفت بخادمان دلشاد تا بو همه کنان روند چون باد
آن تخته برآورند از آب وانگه بکرند گشت در خواب
گر زنده بود بپیشم آرند ورنه جثه زمین سپارند
چندین ز کنیز روی زیبا رفتند بعرض گاه دریا
نزدیک تخته چون رسیدند بر وی صنمی فتاده دیدند
لاغر بدنی چو ماه سی روز با این همه حسن و دل افروز
باریدیسی چو چشم تر ژاله تر مرده و رخش چو برگ لاله
در تن نگذارد استخوانش در نقص که جای بود جانش

از سوز جدائی ببند و در تب — بنهفتش بنهاد مهر بر لب
پس چون پدرش که دید بیهوشش — بردند چو مرده دوش بر دوش
همچون چو تو بکالبش افگند — بگریست بر او نشسته یک چند
دریافت بنبض چون مزاجش — شد همچو طبیب در علاجش
پس کرد وشش بشربت گوش — کامد قدری بجانب هوش
بگشاد نظر ز جای جنبید — بیگانه بجای آشنا دید
بگریست بسی و دو دیده را باز — زد آه ز دست بخت ناساز
همچون چو شنید آه سردش — پرسید سبب ز رنج دردش
وانگاه بگفت نام تو چیست — تنها بچه سان همی بری زیست
بر تخته چو مرده گمان فتاده — در آب عنان بباد داده
پرسید چو پرسشش جهل کرد — بیمار ز خواب سر برآورد
آخر بگو از کجا رسیدی — وین راه خطر چرا گزیدی
گفت از من بیخبر چه پرسی — بر زندر و دل و جگر چه پرسی
از حالت یار من خبر ده — وز گمشده جان بتن خبر ده
یار زود چنانکه بوده ام باز — بر تخته نشان در آب انداز
باشد که ز دود بروی کارم — باد یکه برو بسوی یارم
همچون چو شنید این فغانش — دریافت بخود که خسته جانش
باز از سر مهر گفت کای ماه — غمگین مشو اندرین طربگاه
من آتشش تو فرو نشانم — گم کرده تو بتو رسانم
در کار تو خون خود بریزم — دریا همه قطره قطره بیزم
تا یار ترا نشان نیابم — زد اندره حسبت و جو نتابم
چون فال زدم برآمد اقبال — آن گمشده زنده است خوشحال
خوش باش که چاره ساز غیبی — باز آوردش نکو ز غیب
مسکین بپدرم این سخن شنید — بگشاد امیدرا دو دیده
همچون بوفای وعده خویش — بسته کمر دل بر اندیش
شد بر پدر خود از سر ناز — بگشاد زبان مهر پرداز
گفتش همه ماجرای پر درد — این وعده خود که باپدرم کرد
وانگاه بدامنش در آویخت — طفلانه ز دیده سیلها ریخت
تا مهر پدر ز راه جستی — با وعده او و عهد درستی
بیچاره پدر ز جای برخاست — صد کشتی تیز رو بیاراست
مردان شتاب تر از باد — هر سوی بجستجو فرستاد
رفتند روندگان چالاک — دریا همه گشتند چون خاک
بسیار زدند غوطه در آب — تا مدعیان کسان در تاب

## از سیل کشادن مست در جزیره خراب شدن و سوختن دل دریا بر حال او و رسانیدن بشهر آباد که بدیدم در رسیده بود و از انجا با یار خود رفتن به تختگاه و کار افتادن با برهمن گمراه

آواره کوی راه جسته — یعنی ز رت جان و دل گسسته
آباد ندید هیچ جا سی — نشنید ز جا نو نوا سی
چون بود رسیده شست تابی — بالا چو حبه ز گرداب
در دل غم تنگیش ره ده شبا — بنشست چو بی هوش بهوش

بکشاد زبان خود بصد ویل  وز دیده بریخت آتشین سیل
میگفت بهر بن گیا ہے  از درد فراق ماجرا ہے
چون روز فراق در برآید  تاریک شب از افق برآید
کان بهر که نام داشت دریا  باز از ره غیب گشت پیدا
بهر چه نمیکشی ز آتشم  چون باز نمیکنی حسابشم
دانا نکند غم و راز بال  تا پیش نیاید این چنین حال
خود منفعلم ز کرده خویش  از طعنه نمک مریز بر ریش
سر از قدم تو بر ندارم  تا خود ندهی خبر ز یارم
وانگاه بحکم ایزد پاک  برداشت سر فتاده از خاک
پس گفت نظر کن چو بگشاد  افتاد نظر بشهر آباد
این تختگه کدام شاه است  برج شرف کدام ماه است
که این شهر عجب نشاطگاه است  وین تختگه ترا که شاد است
یار تو که از تو دور افتاد  در خانه اوست لیک ناشاد
گر نام و نشان تو بیابد  چون بخت بسوی خود شتابد
دریا خبری چنین بدادش  پس پنج گهر بکف نهادش
رت گشت روان بشهر دلشاد  وان پنج گهر بکیسه بنهاد
شد خلق بکام او نواساز  تا رفت بگوش لچهمن آواز
زنان پس بطریق عاقلانه  پرسید ز حیله [illegible]
تا صورت یار خود شناسد  گلزار بهار خود شناسد
برخاست ز جای پای کوبان  خاک ره او برفت در روبان
شد شاد دل بغمزه یار  شد صلح دو هردو بیمار
لچهمن بطریق مهربانی  گسترد بساط میزبانی
چون آب حیات خود چشیده  شد سبز و سرو و شد مریده

بگشود کشاده لب بفریاد  میگشت دران خرابه چون باد
جز نشکر غم نبود گردش  جز نام پدم نبود وردش
میخواست دلش که گشت نومید  در بحر فرو شدن چو خورشید
گفت ای رت خسته حال چونی  فارغ ز متاع و مال چونی
گر نیز مرا همی شنیدے  این روز سیاه می ندیدے
گفت ای که تو هر شیت آگاه  کن رحم برین غریب گمراه
در ده خبر از پدم که چونست  بی او دل من غریق خونست
از گریه رت که بود بی صبر  دریا بگریست نیز چون ابر
فرموده پتید چشم چون بست  بنهاد بدوش بیر یکدست
پرسید که این کدام شهر است  گفش آب که بهوا نشاط شهر است
دریا لب خود گهرفشان کرد  بر رت همه ماهیت بیان کرد
وقت است ترا بجوی تا نام  مشهور بشهر لچهمنش نام
او یار ترا همی خورد غم  او در گل تو همی زند نم
با شوق ز راه انتظار است  پیوند دهد ترا بیار رت
وانگاه ز پیش رت روان شد  در لحظه ز چشم او نهان شد
چون رفت میان شهر یاری  در درد دل خود تحاق گویا ن
لچهمن بر خویشتن بخواندش  وانگه که بقصر خود نشاندش
بکشاد دریچه کرم را  بنمود خیال رت پدم را
چون دید پدم سخ رت دوان  شد باز دل خراب معمور
بیتاب برون قصر شتافت  وان گم شده را بسوی در یافت
لچهمن تمام گرمجوشے  بنشست بمسند نکوے
دلجوئی آن دو میهمان کرد  پس نقل و شراب درمیان کرد
ده اسپ ز دو هیل با تماشا  لائق همه از پی سواری

از جنس جواهرهای بسیار ، ور نقد خزانه‌های عزدار
آورد به پیش پیشکش کرد ، غمگین دل شان به لطف خوش کرد

وانگه ز سپاه کار کرده ، برچیده و در شمار کرده
تو می‌نگماشت از ره غور ، تا بهره‌شان رود ز چیتور

گشته روان دو یار همسنگ ، بگشاد زبان شکر بیهنگ
تا از پس مدتی دران دور ، رفتند طرب کنان بچیتور

مادر که جدا ز پور میسوخت ، چون دید چراغ بینشش افروخت
در چشم فزود نور در نور ، شد داغ سیاه از جگر دور

چون رفت برون ز دل غم و رنج ، افشاند بشکران بسی گنج
برخاست بخرمی زمانه ، زد کوس بطرز شادیانه

عزم کرد برون ز دهر منزل ، بشگفت گل طرب بهر دل
رت باز به تخت خود درآمد ، چون بخت بخواهش شه آمد

با ملک و سپاه خود بپرداخت ، آنرا که کشید سر برانداخت
پراگنده سپه فراهم آورد ، جان تازه بچشم عالم آورد

نزد و خیمه عدل آهنی میخ ، برکند درخت فتنه از بیخ
سر بود ز راه شادمانی ، مشغول بکار ملک رانی

صاحب هنری کمان که دیدی ، در سلک ملازمان کشیدی
ناگاه برهمنی فسون ساز ، مانند آسمان حقه باز

رت چون هنر تمام و بیشش ، از شوق بجاگری گزیدش
نشناخته کار آن فسونساز ، بنواخت و کرد محرم راز

او زین پی راه بندگی جست ، میر دقدمی دمی نشد سست
سیارشناس کار خود را ، دانای قواعد رصد را

چون سید زماه چند بگذشت ، او داد جواب بیست و هشت
پس گفت که ماه کی نماید ، او گفت دو روز صبر باید

راگهو که ره سخن همی جست ، بر بست کمر بجادوی چست
پس گفت که ای منجم فهم ، از بهر چه بود لا نسلم

امروز چو در رسد گه شام ، مه جلوه کند فراز هر بام
حیرت زده ماند رت ز ین گفت ، وز عالمیان هر آنکه بشنفت

کان مه بخطا مگر کند گشت ، کش سلخ بود به بیست و هشت
رت گفت که آزماییم این کار ، تا کیست از آن دو راست گفتار

راگهو که بساحری مثل بود ، گنجینه‌گشای صد دغل بود
هم طبع زبان فتنه زا داشت ، هم بهره ز علم سیمیا داشت

آورد بکار سیمیا را ، پوشاند لباس نو هوا را
چون روی نهفت شاه خاور ، آمد بنظر مه منور

رت ماند بسهم شهر و بازار ، حیرت زده هم نمود این کار
بیچاره منجم جگر خست ، تقویم بخاک بر زد از دست

سر گفت برت که ای سخندان ، انگشت چرا نهی بدندان
جز سحر درین هنر سبب نیست ، وین کار ز جادوان عجب نیست

میدان به یقین که این مانه ، دارد روشش پسند دانه
وین چرخ که دار نیم پویان ، گویند هلال راست گویان

من با تو نگفته‌ام بهر راست ، کاین مه هنر است لیکن وکاست
زین پیکر سیمیا که بینی ، گر در ره امتحان نشینی

اسپان جهان نورزین کن ، چندی ز سپاه خود تعین کن
کز تختگه تو تا دو فرسنگ ، تازنده چو وهم چابک آهنگ

وانگاه نظر کنند سوی ماه ، جوینده به دیدهٔ فلک راه
کاین مه که بسحر شد نمودار ، بیشینه همه حریم خود ز انبار

رت گفت بیاد پاسداران
دارند نظر بسوی مهمان
دیدند که ماه در بیابان
رت داشت نظر هنوز بر ماه
چون رت شده از حقیقت آگاه
از سرحد ملک من برآید
مهروی پدم چو در حرم گاه
آن برهمنی که بود بدکیش
اکنون که برهمنی فسونکار
گر کار دگر ز دست ناید
از سینه غبار کینه را رفت
گر حکم تو چاره‌ئی ندارم
راگهو که برهمن است بدساز
چون پاسخ رت شنید آنگاه
زانجا که بود بسویم آرید
محرم چو اجازت پدم یافت

کای اهل دلان و هوشیاران
گوتا بکجاست پد تواندا ع
پہ حدود فرسخ است تابان
کان تیز روان حکمت آگاه
فرمود بکاجیان درگاه
در بادیهٔ بلا گذارید
شد زان همه سرگذشت آگاه
گروی زنی چه محرم خویش
شد آنکه همه راز تو خبردار
جاسوسی مملکت نماید
پیغام برنده‌اش چنین گفت
با تست کلید اختیارم
از حکم تو چاره کش کنم باز
بگشاد دریچهٔ زخرگاه
با غرفه مقابلش بدارید
بی عذر زجای خویش بشتافت
چون خواست پدم دلش گرد شاد

یاران و هنر بهوش و فرهنگ
رفتند همه خیال بازان
چون بیشترک ز حد گذشتند
از راه بیارگه رسیدند
کاین برهمن طلسم سان را
کان مرد که عقل را فریبد
پیغام بسوی رت فرستاد
دادی بکسی چرا بخود راه
رانی چو ز ملک خود بناکام
رت را که ز خشم بود در جوش
کای باز برو بسوی جانم
فرمان بر تو منم تو شاهی
لیکن چه کنم که بیمناک است
وانگاه بمجرمی بعذر هو د
گر لطف کنم امیدوارش
وان راگهو سحرساز را زود
دستینهٔ خویش را بدو داد

تا زند بشهر تا دو فرسنگ
از شهر بسوی دشت تازان
آن ماه ندیده بازگشتند
کردند بیان از آنچه دیدند
گمراه کنندهٔ جهان را
در خدمت عاقلان نزیبد
کای عقل تو بر عقول استاد
گر نیک و بدش نبودی آگاه
در ملک غنیم گیرد آرام
پیغام پدم چو رفت در گوش
پاسخ برسانمش از زبانم
فرمای مرا هر آنچه خواهی
ورنه دل من ز کینه پاک است
تا راگهو هیتاک را زود
دارم ز خزانش در کنارش
آورد کجا که حکم او بود

## رفتن برهمن راگهو نام بدهلی و دادخواهی از دل دیرگی پدم نمودن پیش سلطان علاءالدین و غائبانه عاشق شدن سلطان و محاصره کردن قلعهٔ چیتور را به ستم خواستن پدم را

دانای پدم بسوی لنکا
فریاد کنان چو دادخواهان

دریای سخن چنین بشورند
گردید بسی به پیش شاهان

کان راگهو خسته دل جگر سفت
آخر گذرش بدهلی افتاد

چون از حد ملک رت برون رفت
تا خسرو دهلیش ره داد

بو دست و زبان شگفته هنگام
را گهو ز طریق داد خواهی
را گهو بگشاد لب بعذر یاد
سنگین جگری ولی گلی نداد
تا دیدن دست آرمیدن
را گهو پس از زبان که کرد فریاد
کاین نیست برنجی پدرم بین
گنج گهرش که بی شمار د
شوق پدرش بسینه جا کرد
آگاه ز گرم و سرد ایام
از شوکت من برت خبر ده
بی عذر روان کند بدرگاه
یک حمله من اگاه ناورد
بشتافت سراج دین ز انا
تا آنکه ز پیر این نکو سرشت
گویند که بود آن ز جان سیر
بارت چو پیام شاه خود گفت
رو بر شمشیر باز بر جوا
گر هیبت کشتی کمر به پیکار
تو باد دشت نبند سینه
صد گنج توان برایگان داد
گر گوش کنی ز گنجینه چون مسیح
گفت ای برت گشته سیح رو

او زنگ نشین ملک اسلام
چون رفت ببارگاه شاهی
کای ملک عدالت از تو آباد
آشوب زمانه پدرم نام
مرگ است ولی نه تاب پدرم
ور حسن پدرم بشه خبر داد
این خاتم و این نگین جم بین
نایاب متاع بیشش دارد
نادیده خیال مبتلا کرد
بیدار خرد سراج دین نام
وانگه ز منتش پیام ورزه
جو بیر نه بسوی سرکشی راه
از لشکر او بر آورد گرد
از حکم خدیو دل توانا
طی کرد مسافت در و دشت
خورشید صفت سوار بر شیر
رت گرم شد و ز غیرت آشفت
کز تیغ تو روی می نتابم
با هم نکنم تلاش در کار
آگاه ز رسم داد و دینی
جان اینک کنی نمی توان داد
اینک سر و این مصاف این تیغ
بان قفل سکوت در دهن زن

سلطان سرای دین و دنیا
یکبار بهایهای بگریست
دارد صنمی خدیو دستور
چشمش بکرشمه برق ریزان
از خوبی او که جان بسوزد
دست سوی جیب خویش آورد
این مایه که بر تو پرستم افتاد
چون شاه سخن تمام بشنید
بگزید یکی ز پیشکاران
فرمود که چون مراست این دو
کان پرده نشین عروس خوبان
ورنه که مراست تشنه شمشیر
گر سر بدهم سپه تباراج
چون باد صبا به تیز پاسی
گستاخ ببارگاه رت رفت
هم از پدرت آن یگانه
انگه برادر گفت ای مرد
منهای تو سوار شیران
در تو نکنی خلل بکارم
هر چیز کسی نظر نهادن
تو پخته ولی و نیکنامی
بشنید سراج دین چو این گفت
به تیغ زبان بجان سخن بان

یعنی که علاء الدین و دنیا
پرسید شهش که مدعا چیست
برده ز من و تو دل بجور
زان سیب زنخش پری گریزان
گر شرح کنم زبان بسوزد
و ستینه که داشت پیش آورد
دولت بکدام پادشا داد
وان دست برنجی پدرم دید
دانای رموز شهریاران
بشتاب بسوی ملک چتور
یعنی پدرم بلند قدرا
در چشمه خون او کنم سیر
بر و باییم از و سر و هم تاج
بر بسته کمر بره گراسته
مردانه ولی پناه رت رفت
در دست بجای تازیانه
خامش سخنی بگو چنین سر
دارم همه سرکشان دلیران
من با تو عداوتی ندارم
باشد در انتقام گشادن
بیهوده مزن خیال خامی
از نوک زبان دگر گهر سفت
کاخر نشوی از و پشیمان

گر خسرو دهلی آورد زور … بهرام فر و گرز و رانه گور
تا او نکشید بر تو شمشیر … خود را بشمار گرگ با شمشیر
لیکن اگر او بکینه تازد … این ملک تو پایمال سازد
خود تو نیز هم اگرچه جان است … دانی که بعمر جاودان است
با تن چو همیشه جان نماند … زان پیش بد گاهل ستاند
رت گفت خیال خام بگذار … این لایعنی کلام بگذار
صد سال سکندر ار کند جان … جز خضر که یابد آب حیوان
گر باز چنین سخن براند … نومید ز جان خویش ماند
پانچ چو سراج دین چنین یافت … سوی شه خویش باز بشتافت
چون رفت بپای تخت از راه … گفت آنچه شنیده بود با شاه
آشفته شه سپهر کردار … بربست کمر بعزم پیکار
گفت آتش آنچنان فروزم … کان هندوی شوخ را بسوزم
بر تارک دیوانه رانم … بستم که بری از او ستانم
چون نیست کسی میان انسان … تا پنجه بمن زند بمیدان
دانم رت بیخود درین دور … مغرور شده بکوه چیتور
هر چند که کوه او بلند است … تدبیر مرا بسی کمند است
گر قلعه اوست آسمان اوج … دانم چو ستارگان برد فوج
آتش بزنم به تیغ کوهش … بر باد دهم سر شکوهش
پس شاه جهان ستان زین دور … رایت بکشید سوی چیتور
نقاره چه در خروش آمد … دریای بلا بجوش آمد
شد جمع سپاه فوج در فوج … مانند محیط موج در موج
بر روی زمین روان ستوران … بیرون ز حساب همچو موران
صحرا همه گشت خیمه خیمه … در دشت نماند گاه دیمه
هر روز شهنشه قوی دل … میرفت ز منزل بمنزل
هر قوم که پیش ره گزیدی … صد فوج و گرز پس رسیدی
چون شاه ملکشکر ز حد بیش … زد پیش قدم ز سر حد خویش
رت یافت خبر که شاه آمد … با لشکر کینه خواه آمد
جمعی ز سپاه کارزاری … بگماشت ز بهر قلعه داری
وانگاه ملک سوار جانباز … آماده همه بشیر و راساز
با رهبری درست رایان … آمد ز فراز کوه پایان
لیکن چو نداشت لشکران یارای … تا بیشترک رود ازانجای
ناچار براه شد مقابل … پیوسته بکوه کرد منزل
ناگاه بجاست کردی از راه … در داد خبر ز لشکر شاه
شمشیر کشید بهر خونریز … شد هر دو سپه قیامت انگیز
ناوک ز دو سوی شد روانه … گشتند مبارزان نشانه
هر تیر که همچو برق افتاد … پیغام اجل بسینه ها داد
شد حمله گران بیل با بیل … خوی گشت روان چو دجله نیل
از ضرب زنان مهیب آواز … صد بیل چو مرغ کرد پرواز
شد خلق که هر دو سوی کشته … میدان همه گشت پشته پشته
آخر چو عنان ز دست افتاد … بر لشکر رت شکست افتاد
رت رفت بکوه بر بانبوه … شه ماند گرفته دامن کوه
آواز بکوه میزدی سنگ … میدان زمین برین شده تنگ
آن فوج ز تیغ خون روان سیل … میگشت بزخم فلک صد بیل
هر چند که شاه شیر نخچیر … میکرد هزار گونه تدبیر
چون بود مقام جای تسخیر … بر کوه نمی رسید دستش
ناچار سپاه خویش را خواند … بر دامن کوه جا بجا شاند

تا روز خصم چون بود تنگ / خود جهان بهانه گریزی ز جنگ
لیکن رت از آن سپاه انبوه / کم هیچ نداشت بر سر کوه
گوید مگر شه جوان در این زور / زینگونه بماند زیر چیتور
میکرد بعقل و دانش تدبیر / تا مدت هفت سال تدبیر
رت واهمت بر آن خیال خود را / کاتش بزند عیال خود را
وانگاه در قلعه گشاید / از کوه بلند زیر آید
با تیغ شهنشه جهاندار / بازد سر خویشتن دگر بار

## در صلح گشادن و خواستن سلطان از رت و مهمان او شدن بر قلعه چیتور و در آئینه دیدن پدم را از غلبهٔ جنون عشق و از عهد باز گشتن و رت را بدغا بند کرده بردن بدهلی

گویند ز هندوی حکایت / زینگونه همی کند شکایت
کان شاه جهان علاء دنیا / زیبا به تنش قبای دنیا
چون با همه مخلصان چیتور / میکرد جهاد اندران دور
در گوش خبر رسید ناگاه / کافتاد خلل بکشور شاه
هر سوی شده است فتنه بیدار / هر جای شده سپاه در کار
تا چاره شه نهایت اندیش / آورد سخن ز صلح در پیش
فرمود بهمان سراج دین را / دلال متاع مهر و کین را
تا زود رود به پیش رت باز / گوید بوی از من جهان تاز
کای من که عنان کین کشیدم / از تو خبری عجب شنیدم
کز بس که تراست ننگ روزی / خواهی که عیال خود بسوزی
هان گر تو چنین خیال داری / اندیشه به از نکال داری
بگذشتم ازین که بر تو تازم / وین قلعه تو خراب سازم
بیهوده بکش خیال خود را / بر من منه این وبال خود را
زانیک ز سر ستم گذشتم / وز خواستن پدم گذشتم
لیکن که شنیده ام ز مردی / آگاه ولی جهان نوردی
گر لطف برای سنگهل اندر / دریا تیو داد پنج گوهر
بسیار نخواهم از تو زر را / کن پیشکش من آن گهر را
تا ملک تراتبو گذارم / رو جانب ملک خویش آرم
شد زود سراج دین اعلام / وز شاه برت رساند پیغام
رت نیز چو با سپاه انبوه / تنگ آمده بود بر سر کوه
پیچید بر و نه کرد گرمی / بگشاد زبان خود به نرمی
کان پنج گهر که بی نظیر اند / تابنده تر از مه منیر اند
آورد ان رشته آن لآلی / وآن نه صدف سپهر خالی
آن پنج گهر دهم بی جهد / گر شاه جهان بما کند عهد
کز کینه بسوی ما نتازد / شطرنج دغا دگر نبازد
القصه ز رت سفیر بر شاه / بگرفت یکی دلیل همراه
برگشت سوی شه جهانتاز / بوسید بساط گفت این راز
چون شاه رهی ز صلح وی جست / بنمود بنای عهد را چست
پس گفت چو دل ز کینه بگسست / رت آید اگر بر من چه باکست
هم او نفسی بمن نشیند / هم شوق منش بشوق بیند

هنگامهٔ دوستی شود گرم　　وز زودیدن هم فزاید آزرم
رت دید بنای عهد محکم　　از کوه فرود رفت خرم
در خورد وفتنه چنانکه بایست　　بنشاند شهش چنانکه شایست
شطرنج که شه ازو طمع داشت　　وافر که شه بگوهر انباشت
یکچند هر دو نشسته ماندند　　از هر دو طرف سخن براندند
وانگاه شهنشه خردمند　　بگشاد زبان مهر پیوند
کای ماکه درست عهد کردم　　تا از ره راستی نگردم
امروز تو میهمان ما باش　　ایمن ز سپهر پر دغا باش
فردا تو اگر به میهمانی　　ما را بفراز کوه خوانی
لشکر همه زیر کوه مانم　　خود را بتو یگانه رسانم
رت گفت شه درست پیمان　　چون خواند بلطف خویش مهمان
اینک که روم بکوه پر باز　　مهمانی شاه را کنم ساز
لیکن نگهی که شاه آید　　همراه سپه فزون نشاید
شه گفت برو کن آنچه دانی　　کاییم بهمان روش که خوانی
رت راه گرفت جانب کوه　　شه ماند بجای خود با انبوه
چون رفت بخانه میزبان باز　　کرد آنچه که بود کردنی ساز
آراست نشستگه بباغی　　تا یابد ازو ملک فراغی
گه گه بدم از دریچهٔ ناز　　میکرد نظر سوی چمن باز
چون ظلمت شب شد از نظر دور　　خورشید فتاد در جهان نور
رت رفت بشه ز میزبانی　　در داد صلای میزبانی
یکران طلبید شد روان شاه　　بگرفت دویست مرد همراه
چون رفت فراز کوه زان راغ　　بنشست بخرمی در آن باغ
رت دید که ساعتست بس خوب　　ترلی بکشید حلهٔ مرغوب
آورد هزار گونه خوانها　　پر کرد زمین و آسمانها
از لشکر کشید شه بسی خوان　　شد روی بساط چون گلستان
شاهنشه بخسرو نکونام　　چون فارغ شد ز خوردن طعام
بربست چمن فریب مشکوی　　بارت بنشست روی بر روی
شطرنج بشغل در میان شد　　چه بین سپه زرد و سور روان شد
گویند که شاه را در آن حال　　گر بخت خجسته داشت اقبال
آئینه بدست راست بودش　　کو نور بصر همی فزودش
گه مهره بمهره می کشیدی　　گه جانب آئینه بدیدی
تا گه بدم از درون مشکوی　　چون ماه فگند پرده از روی
سر کرده برون ز غرفهٔ ناز　　بر آئینه گشت پرتو انداز
چون کرد نظر بر آئینه شاه　　در آئینه دید عکس آن ماه
زان رخ که ندید بر طلسمات　　بر روی بساط گشت شه مات
یعنی که بشد عنانش از دست　　سر رشتهٔ ننگ و نام بگسست
هوشش بجنون مقابل افتاد　　پیچان شکنیش در دل افتاد
برخاست نه جا بهانه جویان　　در گوشهٔ باغ رفت پویان
برگفت مقربان خود را　　اندیشه کنان نیک و بد را
کان ماه رخ ار دهی نشانش　　دیدیم در آئینه عیانش
اکنون بره دو دیده باید　　با هیچکسش نگفته باید
در خانهٔ خصم میهمانی　　اینک که سخن بصرفه رانی
زین راز چو رت شود خبردار　　خود را و مرا هلاک پندار
دانی که چو لشکرش ستیزد　　از دست دویست کس چه خیزد
بر سر کوه و لشکرت زیر　　تنها چه کنی تلاش با شیر
خیل تو بپست چو بر زمین بالاست　　با شیر فلک چه وقت کین است

تا از جمعت خار در میان ست — ناگه چه زنی شاخ گل دست
چون بادشه این کلام بشنفت — لب بسته بنیفتاده نگفت
وانگاه بنیت دغا در دو — شد بزود بجانبی که رست بجو
با او بغریب کرد گر سعی — بود آهن و موم قند زری
دستش بگرفت مشفقانه — آهسته ز جای شد روانه
باشوق چو کرم آشنایان — بردش ز فراز کوه پایان
بیچاره رست فریب خورده — از حیلهٔ شاه پی نبرده
نگرفت سپاه خویش همراه — چون رفت میان لشکر شاه
شه یافت مراد خویش رو دست — آن عهد که بسته بود بشکست
یکبار گرفت و کرد بندش — زنجیر بپای او فگندش
در کمین چو سپاه رست بانبوه — بد پای فشرده بر سر کوه
در خدمت بانوی حصاری — بربست کمر باستواری
سرگرچه جدا شد آنسپه را — بر قلعه ظفر نداد شه را
شه را چو صنم بدست نامد — یعنی که پدم بدست نامد
دانست که چون رست در قید — ناچار پدم مرا شود صید
پس بر دبر دهلی اندران عهد — زندانی مهر را بصد جهد
چون باز بملک خویش پرداخت — آتش بدل دریا را انداخت

## نالیدن پدم در جستجو ز فراق یار خود و آمدن محتاجهٔ دهلی بغریب دادن و راه نمودن کنیزان بمشورت وزیران و تسکین یافتن پدم بگفت زیران و خلعت خاصه دادن بآنها

خوانندهٔ قصهٔ غم اندود — از آتش دل چنین کشد دود
کان رشک جمال ماه خورشید — یعنی پدم گسسته امید
چون بود دل فتاده از یار — میکرد همیشه گریه زار
گریان همه شب چو شمع بودے — می سوختی و نمی غنودے
هم شمع صفت بصبح هر دی — جز خون جگر نه هیچ خوردی
از درد فراق نامبارک — میکوفت بتیغ کوه تارک
از بسکه ز دیده خون فشاندی — صد چشمهٔ خون ز کوه راندے
تا یافته ام من خبر زار — کو گشت ز شوهرم گرفتار
ناخن زده روی میخراشید — خال از رخ پاک می تراشید
مو کندی و آه میکشیدی — دست لب خویش میگزیدے
میگفت که آه چون کنم چون — کز دوری یار شد دلم خون
زندان ز رست جامه بر من — بودست مرا رسن بگردن
طوطی شده مرحله گاو گیر — خلخال بپای سخت زنجیر
زنبیلیان که بدست غم اسیرم — آزاد شوم اگر بمیرم
کس نیست که چاره نماید — بر من در بسته را کشاید
سوی منش آرد از تواند — یا آنکه مرا باو رساند
این گفت و دمی نشست بیمار — میکرد و نظاره بنا کام
دانا که زره روان بدینے — خواندی بر خود چو بر رسیدے
از وی بهزار گریه و زار — جستی خبری از آن گرفتار
تا گاه ز شاه راه دهلے — محکوم بحکم شاه دهلے

تمثاله زنی چو چرخ کجباز / شد پیش بدم فریب پرداز
آن پیرزن فریب کاران / پوشیده لباس سوگواران
چون ساخت طلسم کرو نیرنگ / بیرون همه موم در درون سنگ
نزدیک بخود نشاندش خوش / پرسید بهم و می نشاندش
آخر سبب ملال تو چیست / آشفتگی تو از پی کیست
از خواری حال من چه پرسی / وز رنج و ملال من چه پرسی
من درد فراق یار دارم / جان و دل بیقرار دارم
می پایم و شهر شهر پویم / هر جا که روم در آب جویم
هم دیر نداد زو نشانی / رفتم سوی دیر زاهدانی
روزی گذرم به بلی افتاد / دیدم که یکی اسیر ناشاد
زنجیر بپای و غل بگردن / بر سر نه کله نه جامه بر تن
تا مهر نهفته رو نگردد / سایه پس و پیش او نگردد
گفتا که منم خدیو چیشور / فرسودهٔ آسمان کج دور
لیکن چه کنم که بخت ناشاد / از چاره گری نمیکند یاد
من خسته چنین اسیر برم زیست / آگاه نیم که حال او چیست
برحالت او گریستم زار / کو بود چو من بغم گرفتار
زینگونه که دل همی خراشد / یارش بکدام جایی باشد
تا حالت یار او ببینم / زاندازهٔ امتحان نشینم
تمثاله چو گفت این سخن را / بربست زبان حیله فن را
گفت اینکه خبر زیار دادی / خوش بر سر من قدم نهادی
چون چشم تو دید روی یارم / پای تو سپرده کوی یارم
زان پس که بدم چنین سخن کرد / صد چاک میان پیرهن کرد
بسپرد عنان بدست تمثال / میخواست ورا گرفت دنبال

با شوق چنان بلبل درآرد / گلز پرده عصمتش برآرد
نالید بچهره گرد تیره / چون غمزده بهجر دلگیر
با اینهمه حال زار و ناشاد / چون در نظر بدم بیفتاد
گفتا چه کسی و از کجایی / کز بخت خراب تیره رایی
تمثاله زبان مکر بکشاد / کای قد تو رشک سرو شمشاد
زینسان که خراب و سینه ریشم / افتاده بیاد یار خویشم
چون رفت صبا بگرد آفاق / گردم بلقای دوست مشتاق
در کعبه شدم بجستن یار / عمری که خود زدم بدیوار
بربید طمع زکعبه و دیر / در عالم خاک میکنم سیر
در محبس قهر پادشاهی / افتاد ولی به بیگناهی
تفسیده ز آفتاب مغزش / در آب دو دیده پای لغزش
گفتم چه کسی چه نام داری / بهر چه شدی اسیر خواری
از یار خودم بدور ماندم / بی طاقت و بیصبر ماندم
پابندم اگر نه جنبم از جای / زنجیر چو اژدها گزد پای
این قصه از آن اسیر ناشاد / تا که چو بگوش من درافتاد
آخر دل من بحیرت افتاد / کاین عاشق خسته حال ناشاد
اینک بهمان خیال غم بهر / من آمده ام میان این شهر
کانمرغ که جفت داشت در دام / چون نیست در آشیان بآرام
بنشاندمش و گرفت پایش / از گیسوی خود ببست جایش
منت بپذیرم از مدارا / در دیدهٔ من نشین خدا را
خواهم که کنم ز راه تعجیل / با چشم تو چشم خویش تبدیل
بیخود شده خاک بر سر افکند / زو جامه به نیل و زیور افکند
چندین ز کنیزکانش آموز / بودند بگرد آن غم اندوز

گفتند که ای بصیم گرفتار — از دست عنان مده به یکبار
با دوست بدل حضوری باش — با آتش غم صبور می باش

گر دولت دگر ز بند پوشی — باید که بدین حق بکوشی
هان صبر و سکونت از نماری — وز دوری دوست بیقراری

داری تو دو وزیر عاقبت اندیش — بگذار بچاره جوئی خویش
رو با دو وزیر مشورت کن — پنهان نظری بعاقبت کن

از گفته شان مپیچ بیرون راه — کاین هر دو تو نیستند بدخواه
دل خسته بهم رهان غم از جای — تا با دو وزیر فلسفی رای

درد دل خویش را بگوئید — وانگه ره چاره باز جوئید
چون رفت بگفت کای دو بیتو — گورا بادل بنام مشهور

زین مشکل غمی که دارید — آگاه نیم که در چه کارید
گر هیچ بچاره راه دانید — آن یار اسیر را رهانید

پیوند مرا و بید با دوست — کو مغز من است و من ورا پوست
تا چند جدا ز یار باشم — وز ناخن غم جگر خراشم

محروم شده عقل نیز گریخت — دیوانگیم بدل درآویخت
سازند مرا بوصل پابست — هان زود و گرنه رفتم از دست

گفتند خردوران چالاک — کای از همه بوستان اخص پاک
یکچند نشین چو مه بخرگاه — در قلعه خود مده بکس راه

کن صبر و بدست دار دل را — بگذار ره خرد گسل را
تا ما بشو کنیم حیله پرداز — وان کبک رها کنیم از باز

بنگر که چگونه جان فشانیم — وان یار ترا بتو رسانیم
در کار تو جان همی سپاریم — لیکن بتو التماس داریم

کانجا مه که باشدت خوی آلود — از راه کرم مرا دهی زود
در پیش پدم که بود دلبست — در راه وفا چو دیدشان حست

شد سوی حرم شتاب چون باد — وز گریه خویش بند بگشاد
از زیر کشید پیرهن را — بخشید همان دو سحر فن را

می بود عنان بصبر داده — بر وعده شان نظر نهاده
تا آنچ دو وزیر راست گفتار — چاره چه کنند اندرین کار

## ره گزینی وزیران گورا بادل نام بچاره سازی و راندن محفه‌های دغل به ترتیب آوردن رتن سین از زندان دهلی و رساندن بادل او را بچیتور و مقابله نمودن گورا بفوج سلطان

روشن گهر حشم و دانش و عقل — از نسخه هندوی کند نقل
کان گورا بادل سخن سنج — چون یافته اند قسم گنج

چون بوی خلعت خاصه پدم را — هم یافته بوی آن صنم را
بردند بصد هزار خواهش — نی بلکه به بیشمار خواهش

آن بود غرض که زیر طاق — مشهور بدین سخن بآفاق
کانجا که پدم چو گل دهد بوی — از عنبر و مشک میدهد کوی

بوئی خوش دلبر دل زدست — زنبور سیاه را کند مست
بر نکهت و بیاید از دور — دیوانه شده هزار زنبور

چون کسوت و همین صفت داشت — از عنبر و مشک فوقیت میداشت
وان جامها بی کم و کاست — کردند خلاف هودجی راست

تا از همه سو چو گشت مجبور
کان هودج خاصه مریم از سر
کردند ز راه استواری
کز بس که به دم بدل شکست است
وز شاه جهان جلاء دنیا
چون در همه حاضران نگه [illegible]
از جمله سپاه برگزیدند
چون شیر دلان کمر ببستند
از راه وغا بعید بهانه
هم ساز او بر و برادند
آخر دو وزیر خدعه پرداز
کورا که بداشت از خرد بهر
چون دید که جمعی از جوانان
آنرا که برد بخلق پیغام
آن دیو دلان مردم آزار
گفتند که من ترا مریدم
کورا پس ازان که دیدشان رام
سوی شه خویش گرم گو شدند
یعنی که به مرهم گسسته پیوند
لیکن تو به داده است پیغام
نان خالصه نیست زو می پیش
بالطف اگر دهی رضا هم
ترسم که تو هم زبان گشایی

بر روی بکند هجوم زنبور
وان پاک عذار آنچنان صنم آسا
آماده نبی دگر عذار سے
دیوانگیش بدل شکست است
کو هست گره گشای دنیا
بستند کمر نهان به پرخاش
بر روی جهان تیغ کشیدند
جمله به محافها نشستند
کردند محافها روانه
هم طبل به پیش او نهادند
ماندند نه فلک دغل باز
پیش از همه گشت داخل شهر
هستند او را نگاهبانان
پاسخ ندهند جز به دشنام
آن سنگ دلان که می خوارند
نی نی که غلام زر خریدم
بکشا و زبان خود بنا کام
این مژده چو جان فزا شنیدند
چون شد ره چاره ساز بیش بند
کای پادشه جهان نکونام
در وصل من و تو ای بداندیش
یکره به خشش نقطه کشاییم
طعنه زنیم که بی وفا سے

هر کس که برو نظر نماید
از آن پس و دو وزیر کار فرما
پس تا لب المهان به بندند
خواهد که به پای از این دور
آن یار اسیر را رهانند
سی و دو هزار تن زره پوش
گفتند ز راه پرده داری
دو دو و کتل انگهی بعید جید
آن هودج خاصگی که راندند
تا کار چو بر مراد سازد
چون کرد تمام خلق غافل
شد زان همه مرد پیش سلطان
کز بسکه خصال گرگ دارند
ناچار رمیان که بسته از دست
دیدند چو نقد از عدو بیش
گو تا بکنم هر آنچه گویی
کای کارگشای پای بندان
کان ماه قصابیت دل افگار
با مال و منال خود درین دور
اینک به خودم رسید تیمار
چون هست رشته گسسته پیوند
گر یار قدیم را نه بینم
آن به که دمی ورا ببینم

از روی قیاس راست آید
با دانش و عقل حکمت آرای
آوازه نیام در فکندند
با پردگیان ره در چیتور
در شهر یگانه خود بماند
آمد چو بکار حمله در جوش
شادند و کس به جز عماری
راندند ز پیش پیش بر عهد
آهنگری اندمان نشانند
خوشدل شده طبل بانوازد
بردند به پای آن محافل
آنجای که بود درت بزندان
کس را براو بمی گذارند
از سیم و جان شکل بسیت
سودند بپای او سر خویش
جان را به هم اگر بجوی
غمخواری کرد در زندان
کش بود شه جهان طلبکار
از بهر تو آمده ز چیتور
دستم به بغل کشیده پندار
از قهر تو او فتاده در بند
دائم به کنار تو نشینم
وانگه من و تو بهم نشینیم

تنها چو تمام کرد دستان
بنهفته بزیر خود … ایام
گردید همه بیار خویش بنشست
تا آخر کو به شهر سوی سپه بست
قفل در … ش از کلید بگشاد
جلاد ز راه هوشیاری
چون گردن … جدا از حمل
تلکه همه … خوریدند
آنگه به شتابی آن جوانان
بر عقد … بر سر شهر … یان
تا در … رت خیابان بتازند
پولاد تنان چو در دویدند
با لشکر خود با تشنین چو …
خنجر زده و سوی سر آورد
هر زخم که تیغ تیز میکرد
کو را مصاف پای … فشرد
تا از بره کوشش … توا …
با بیست و دو هزار تن گرد
آخر چو گذشت یکشبانروز
لیکن … تلاش … دل … کرد

بشتافت یکی ز دلان زندان
در داد ز شاه خویش پیغام
وین آمده نوش سینه بنشست
داغ … جوی گزیده بست
آن فوج خاصگی درون …
بر جست ز … ده عماری
خوشدل شده زد دوال بر طبل
سرها ز صحافه ها کشیدند
جز … سر نگاهبانان
ره جانب ملک خویش بر یافت
کشتی باز دگر اسیر سازند
کز لبس سپاه رت رسیدند
برگشت دو دید سوی …
بس کوه تنان ز پا در آورد
سرها همه ریزه ریز میکرد
شد … بده هزار تن گرد
رت را … پا بر او رسانند
رت را ز خبر دگر بیرون …
شد خیره سپاه … نگهبان …
رت رخت به تختگاه خود برد
شکرانه رستن سر خویش

از مجروی سپهر غافل
چون شاه سخن شنید از گنبد
ده راه بران اسیر او را
چون یافت … شه نگهبان
چون فوج خاصگی درون رفت
نزدیک رت اسیر بنشست
بانگی که ز طبل خویش برآمد
شمشیر کشیده از بغلها
رت را ز درون صحن …
زین واقعه شه چو گشت آگاه
شد لشکر شاه در تکاپوی
با دل چو بدید اندران حال
بود ارچه سپاه شه …
تیر از دو طرف …
آخر چو باول ز جان سیر
چون ماند بفوج شه مقابل
با دل … خراب همراه
کو را که بده هزار کس ماند
کشتند آن همه ده هزار تن را
پیوست بیار خویش و لشکر
زر داد بسی بلشکر خویش

تا گردد خلاص باز عاقل
فرمود که زود باد برگرد
از … چنان بگیر او را
آمد بشتاب سوی زندان
نامحرم هر که بد برون رفت
زنجیر برید و طوق بشکست
در گوش مبارزان درآمد
گشتند سوار بر … ها
بر پشت … … زدند
فرمود بصف دران کین خواه
برخاست ز ره غبار هر سوی
کامد سپه ملک بدنبال
افتاد … و خواهش کوه
در سینه … جوی جان شد
از خصم رسید زخم شمشیر
برگشت بگوش … و بال
رو کرد بجانب وطن گاه
صد چشمه خون بخاک میراند
وان … رتن را
وز مهر … خزانه بگشاد

دم زدن صبح آخرین و کشته شدن آن شمع … سوز و نوحه کردن جهان … ماتم تنها …

روزی چو شب فراق تنگی — در دیده آفتاب خاشاک بود
بر دهر علم کشید آفات — بس بیجنگی ز راجات
تا چند تهی ز ساز گویان — در بادیه رفت صید جویان
بی خواه رتبه ستوده افعال — گمره جهان بنام دنبال
بگشاد عنان بران تهی جم — برداشت سنان و تیر افگند
بس پیل تنان کینه جو را — رو در منتشان گرگ خو را
تا آنکه ز ترس شیر قتال — بگریخت شغال وار دنبال
خوشحال نشد بکامگاری — کش بود رسیده زخم کاری
زخمیش به تختگاه بردند — کارش بعلاج دان سپردند
حیران ته دان جراحت سخت — رتبه زار گریست بر سر تخت
زان نیل که جسم سینه بگشاد — شه ریخ حیات سست بنیاد
بر تخت بجای خود نشاندش — بس در و گهر بر افشاندش
گفت ای غم تو انیس جانم — نام تو همیشه بر زبانم
اکنون که بسوی عدم روانم — بی بار غم تست توشه جانم
بر دم ز غمت درین جهان بار — هم غم تو ام دران جهان یار
گر راند قضا مرا جهان زه — تو جانب خویش کن جهان زه
بنود چو بدیده از تو برگ — خوشتر بود از حیات من مرگ
هم عمر تو دو تن اند یکجان — بی وصل تو زنده بود نتوان
در خاک تو خاک خود کنم ضم — بازم تو عشق در خلد هم
بربست دو چشم آخر بیننده — چون گشت روان به پیش بینی
پرواز نمود مرغ جانش — شد ملک قدیم آشیانش
مو کند و گلو فگند خاک بر سر — در آتش زد تمام زیور
ناگاه آتش زدم برافروخت — با کشته خویش خویشتن سوخت

گردون چو حسود دل سیه تر — آفاق پر از سنان و خنجر
در وقت چنین ز تنبیه دور — شد رتبه زمی شباب مخمور
گویند دران نواحی شوم — بر تخت ولی اطنیت شوم
ناگاه چو رهزنان کین خواه — با فوج برآمد از کمین گاه
رتبه نیز چو شیر پنجه بگشاد — در دیده دران گروه افتاد
از حمله خود بخاک افگند — در تیره جهان بهلاک افگند
با لشکر دشمن سیه روز — گر چه رتبه خسته جان فیروز
جمعی که دران دم قیامت — ماندند بگرد او سلامت
بنشست طبیب و مرهمی ساخت — داروی اجل ولیک نشناخت
دانست که گردش خور و ماه — سر رشته عمر گرد کوتاه
برخواند مهینه پور خود را — ز گلشن کین قتادان جدر را
وانگاه گشاد در حرم را — برخواند بپیش خود دلارام
تا ملک وجود جای من بود — در هر تو بهین دوای من بود
گر خاک خورد دل از بلا کم — بوید گل عشق تو ز خاکم
آمد بسرم چو زندگانی — تو دیر بزی بکامرانی
برگفت بدم که آنچه یار است — ملکی ز تنم بدوست دار است
عمرا رچه می طرب بکام است — دور از تو بنزد من حرام است
گر تو شدی از حیات بی برگ — من نیز روم ز غم در مرگ
معشوق چنین بهم خروشید — کان عاشق خسته چشم پوشید
گلنار وجود گشت بی آب — در نفس نفس نماند خوناب
برخاست بدم ز دیده خونبار — پیراهن خود دریده گلنار
وانگه طلبید بند بیرون تخت — با یار بر دغنود یک لخت
جان رتبه بسی بجان خود بنا کرد — تن سوخته گشت تا به خاک

بازآمد و برد و خاک را هم ماند جهانیان به ما هم
در طاق فلک شکسته قندیل تا کافته رشته لاز زمین نیل
غم در دل روزگار جا کرد دلها بمصیبت آشنا کرد
زد خون شفق ز شام غم جوش شد خنده زدن بصبح فرموش
بنهم رد حد بدیه [illegible] ماند ماتم کده شد نشاط خانه
در صورت بت و برهمن برخاست ز هفت و ز شیون
از کوس رحیل آن دو همراز چون رفت بشهر دهلی آواز
سلطان جهان علاء دین را آن صاحب خاتم و نگین را
سقد بای برآنکه علم افراخت دل از همه کار خود بپرداخت
با لشکر بیکران در آن دور باز آمد و گرد کرد چیتور
مسکین پسر [illegible] میکرد تلاش تا بیکسال
بود یکم بموسم بهاران از نوک قلم شراره باران
بر بخت فزاید این جهت [illegible] در روگهر از خزانه غیب
زین خامه کوس گهر سفت بنوشت ز قصه هر چه بشنفت
وارث همان سترای خور داشت کالستن صد هزار در ر بناست
بگسل ز وفای چرخ بدساز انجام قیاس کن ز آغاز

## جانم تصویر این نگارخانه که هر لفظ او صورتیست شیرین و هر معنی پیکریست پرده نشین

صد شکر خدای را که خامه بنوشت و تمام کرد نامه
هر حرف درین صحیفه راز مرغیست به بین بلند پرواز
از خواندن او طبع مگردان هر حرف تراشه جگر دان
طومار بخوان و نکته دریاب در بتکده بین هزار محراب
این گل که بخاک بیدرست است از آب کشی بروی شسته است
انصاف کن و بسنج جو جو کین کهنه زرست سکه نو
این نقش که دلنشین کلالیست ز آتشکده دلم بخار است
این جرعه که عقل از و خرابست خمخانه عشق را شرابست
بس خون ز دو چشم بر کشیدم کین گلبن نازپرور بدم
بر آتش دل فرو نشاندم کاین مغز و راستخوان فشاندم
آتش آتش بدل در آمد کین نی ز نی قلم برآمد
گر هیچ شکی در و بیابی رو از سر عذر من بتابی
کار آنکه نه من شنیده باشم عیبست اگر ز خود تراشم
وان حرف که یافت ره بگوشم در راست ز راستی چو بپوشم
و ز من نظر اگر ز جا سرائی یعنی ز زبان من خطائی
اصلاح خطا چو می توانی انگشت بحرف من چه مانی
من خود دیدم و تو خود چه گوی در راه خطای من چه پوئی
گر عادت تست نکته چینی معذور از این که بد نه بینی
تو نیک بدی ترا نگو حسد چون من بدم و نکومیت [illegible]
در صورت اگرچه من حقیرم معنیست بجوش در ضمیرم
و ز بسکه ضعیف و ناتوانم در رنگ بدیگران نمانم
هر چند بود درین نگون طاس [illegible]
جز جوهر شش که قدر داند تا گنج و بهر در راستا ند
زنان گونه گند چنین می [illegible] باداره او [illegible] انصاف
[illegible] مخفل در سخن کشادم کین گنجینه بروی با دادم
من بیست و هفت ساله بودم کین نقش ترا از سپیده دم